

به نام خدا

عشق در روزهای جنگ

نویسنده:
سیده رایبه حسینی

انتشارات سوره

جابوشهریار

۱۳۹۳

سرشناسه : سیده رایبه حسینی
عنوان و پدید آور : عشق در روزهای جنگ . حسینی، سیده رایبه ،
نویسنده ، ۱۳۶۷.
مشخصات نشر : ارسطو (چاپ و نشر ایران) .
تعداد صفحات : ۳۳۸ صفحه وزیری
موضوع : ادبیات - اجتماعی - جنگ .
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
شابک : ۳-۳-۹۰۷۰۳-۹۶۴-۹۷۸
رده بندی دیویی : ۸ ب ۹ ف / ۳۰۱
رده بندی کنگره : ۶۳۰۰۲۱۴ کتابخانه ملی ایران ۴۱۰
شماره کتابشناسی ملی : ۶۰۰۳۱۴۵

نام کتاب : عشق در روزهای جنگ
مؤلف : سیده رایبه حسینی
ناشر : ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی و تنظیم : پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۳
چاپ : مدیران
قیمت : ۱۵۰۰۰ تومان
شابک : ۳-۳-۹۰۷۰۳-۹۶۴-۹۷۸
تلفن های مرکز پخش : ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۵۱ -
www.chaponashr.ir/arastu

تقدیم بہ شہیدان گمنام کشورم و ہمہ ی اہلی سرزمینم. زنان و مردان عاشقی کہ مظلومانہ و سیکناہ در آتش
قدرت طلبی ظالمان آمریکایی، روسی و پاکستانی بہ شہادت رسیدند. و تقدیم بہ پدر و مادر عزیزم کہ عاشقانہ جوانی شان را
بہ پایم ریختند و رنج ہای بسیاری را بہ خاطر تحصیل من متحمل شدند بی هیچ توقعی یا نتی.

ہر کس نفسی را بدون حق قصاص و یابی آنکہ قندہ ای در روی زمین کند بہ قتل برساند مانند این است کہ
ہمہ ی مردم را کشتہ است. و ہر کس انسانی را نجات دہد مانند این است کہ بہ تمام انسان با حیات بخشیدہ است.

فصل اول

«قبولی در دانشگاه» این چیزی بود که متصدی کافی نت گفته بود. تیریک می گویم خانم شما در دانشکده علوم پزشکی بیرجند قبول شدید. آن هم روزانه! انگار سطل آب سردی را روی سر غزال ریختند، تمام بدنش یخ کرد. پاهایش سست شد چشم‌هایش سیاهی رفت. سرش روی بدنش سنگینی می کرد. همانطور که به چهره‌ی سبزه‌ی متصدی کافی نت نگاه می کرد، گفت این امکان ندارد و از هوش رفت. آخرین چیزی که به خاطر می آورد، چهره‌ی خواهر بزرگترش غزل بود که می گفت نه غزال اینجا غش نکن. صورت سفید و رنگ پریده‌ی غزل رفته رفته در مه سیاهی فرو رفت و غزال دیگر چیزی ندید. وقتی چشمانش را باز کرد در آغوش خواهرش روی صندلی نشسته بود و غزل مقداری آب قند به او می داد. موش کوچولوی من ناراحت نباش خدا خیلی بزرگتر از مشکلات زندگی آدم هاست، خودش همه چیز را درست می کند طوری که فکرش را هم نمی کنی. متصدی کافی نت که حسابی از رفتار غزال جا خورده بود، به صورت سفید و چشم‌های سبز و بی رمق غزال نگاهی انداخت و گفت: دوست داشتی هیچ چیز قبول نمی شدی؟ می دانی از صبح تا حالا به چند نفر گفته ام که رد شده اند. همه در آرزوی قبولی در رشته پزشکی هستند. آنوقت تو از ناراحتی غش می کنی! این دیگه نوبرشه والا! غزل درحالیکه آخرین جرعه آب قند را در گلولی خواهرش می ریخت سرش را بالا آورد و به مسئول کافی نت نگاه کرد و گفت: آقای محترم خواهرم با رتبه ۲۵ در کنکور سراسری قبول شده است. ما همه انتظار داشتیم دندانپزشکی مشهد قبول شود، نه اینکه پزشکی آن هم بیرجند. غزل از خواهرش شش سال بزرگتر بود. و ازدواج کرده بود. در تمام مراحل زندگی غزال او بهترین دوست و نقطه اتکایش بود، هرگاه غزال دل شکسته بود، هرگاه مشکلی برایش پیش می آمد غزل در کنارش بود و کمکش می کرد. غزال چشمان درشت زمردی رنگش را به خواهرش دوخت. غزل اندام بلند و کشیده اش را به صندلی تکیه داده بود. در صورت سفید و چشمان عسلی اش آرامش و اطمینان موج می زد. مثل همیشه با نگاه مهربانش غزال را دعوت به آرامش می کرد. صورت لاغر و استخوانی و بینی کشیده اش با ابروهای کمانی و دهان کوچکش مثل همیشه مهربان بود گفت غصه نخور عزیزم. ما برای این مشکل هم راه حلی پیدا می کنیم. به چهره‌ی خواهر کوچکش نگاه کرد. غزال پوست سفید زیبایی داشت. چشمانی درشت به سبزی یک زمرد زیبا داشت و ابروهای کشیده و سیاه. صورتش بیضی شکل بود. و گونه هایش زیبا و لب‌های برجسته.

بینی کوچکش باعث می شد چهره اش معصومیت بچه ها را داشته باشد. چشم هایش همیشه باعث می شد زیرک و باهوش به نظر برسد. ابروهای سیاه کشیده اش که همچون خطی زیبا بر بالای تور مژگان بلندش کشیده شده بود مانند یک پری به چهره اش زیبایی می بخشید. طوری که هر مردی با دیدن صورتش شیفته او می شد. دختری ناز پرورده و کمی لوس که در خانه و بین دوستانش به طنز معروف بود. اما در بیرون از خانه بسیار خانم و با وقار بود. غزال نه تنها بین افراد فامیل بلکه بین دوستان و هم کلاسی هایش هم در زیبایی تک بود. قلب مهربانش همیشه آماده کمک به دیگران بود. و چیزی که همه حتی دختران حسود فامیل را شیفته او کرده بود خوش اخلاقی و تبحری بود که در سخن گفتن داشت. دختری خنده رو و بشاش بود و امکان نداشت کسی پیشش بنشیند و لحظه ای بعد لبخندی روی لبانش نقش نیندد. و شیفته او نشود. همه بعد از آشنا شدن با او، او را فردی محترم می دانستند. غزال عادت داشت طوری حقایق را در مورد اشخاص با لطافت و زیرکی بیان می کرد که نه تنها ناراحت نمی شدند بلکه خودشان هم در تایید سخنان او چیزی به آن می افزودند.

غزال خواهرش را از روی صندلی بلند کرد. دستمزد متصدی کافی نت را پرداخت و از کافی نت بیرون آمدند. نزدیک ظهر بود. آفتاب گرم تابستان تقریباً به وسط آسمان رسیده بود و اشعه های سوزانش همچون تازیانه بر صورت غزال می نشست. مسیر پیاده روی کنار خیابان غرق در سایه های درختان سرسبز چنار و کاج های بلند بود. آهسته آهسته در پیاده روی قدم برمی داشت. چند درخت توت در لابلای درختان دیگر بودند. توت های رسیده و سفید و شیرین روی پیاده روی ریخته بودند. غزال بی توجه به همه چیز راه می رفت. آنقدر در فکر فرو رفته بود که نمی دانست در کجا راه می رود. این حق من نیست. نه. باور نمی کنم این نتیجه یک سال تلاش و زحمت من باشد. چرا من؟ غزال از پدرش مطمئن بود. سید حسن مرد خردمند و مهربانی بود. حتما موافقت می کرد. غزال خودش از بیرجند متنفر بود، قبلاً یک بار برای مسافرت به آنجا رفته بود. بیرجند شهر کم جمعیت و آرامی بود. مردم بی تفاوت و قدری سرد داشت. و اکثر جمعیت شهر را سربازها و دانشجویان تشکیل می دادند. هیچ مکان تفریحی و گردشگری خاصی نداشت. یک قلعه ی قدیمی، بوستان کوچکی که به آن پارک توحید می گفتند، یک سد کوچک که بند دره نام داشت، و نه ماه سال خشک بود. آبشار غالباً خشکی که گیوک می نامیدند و چند

جای کوچک دیگر. شهری با آب و هوای گرم و خشک در دل کویر سوزان! غزال از شهرهای کوچک و کم جمعیت بدش می آمد. او در مزارشریف به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود. در چند سالی هم که با خانواده اش به مشهد آمده بود، تنها دلخوشی اش حرم باصفای امام رضا (ع) بود. شلوغی و رفت آمد زائران و جنب و جوش حاکم در شهر را دوست داشت. بازارهای بزرگ و مراکز خرید و البته پارک ها گردشگاه ها و دانشگاه بزرگ فردوسی مشهد را دوست داشت. حتی به اندازه یک ارزن هم در دلش احساس شادی نمی کرد. نه من به بیرجند نمی روم. اهمیتی نمی دهم که چقدر سختی کشیده ام تا در کنکور قبول شوم. من هرگز به بیرجند نمی روم. تنها به پدرش فکر می کرد که چقدر در مقابل تمام فامیل ایستاده بود تا غزال بتواند درس بخواند. غزال خواستگاران زیادی داشت، ولی می خواست درس بخواند. و سید حسن به خاطر غزال به همه جواب رد داده بود. پسران فامیل همگی پسران با ایمان، اهل کار و تقریباً خوش قیافه بودند. تنها مشکلی که داشتند این بود که درس نخوانده بودند. و در مقابل سخت گیری های دولت ایران برای درس خواندن افغانی ها کوتاه آمده بودند. و مشغول کسب و کار شده بودند. وقتی دولت ایران برای ثبت نام دانش آموزان شرط معدل و شرط فرزند روحانی بودن را گذاشته بود، غزال از ادامه تحصیل ناامید شده بود. می بایست تا آخر عمرش بی سواد باقی می ماند. ولی به کمک سید حسن پدرش و غزل خواهرش که تدریس خانگی غزال را به عهده گرفته بودند، نه تنها عقب نمانده بود، بلکه توانسته بود سه سال دوره راهنمایی را در یک سال به پایان برساند. همین جهش تحصیلی و تلاش او باعث شد با کسب معدل بالا در دبیرستان ثبت نام شود آنهم وقتی که سه سال از بقیه دخترهای دبیرستانی کم سن و سال تر بود. حالا در اوج پیروزی بود ولی احساس شکست می کرد.

نزدیک خانه رسیده بودند. نمای سفید مرمری خانه از دور معلوم بود. خانه ای نسبتاً بزرگ و زیبا که دو طبقه داشت و غزال در مدتی که برای کنکور درس می خواند در سکوت و آرامش در طبقه دوم زندگی می کرد. پنجره ی بزرگ اتاقش از خیابان پیدا بود. دو طرف درب خانه دو درخت بید مجنون بزرگ و بلند قامت شاخه های لزرانشان را به دست نسیم خنکی که می وزید سپرده بودند. غزال در را باز کرد. حیاط بزرگ و سرسبز خانه پر از گل های رز قرمز و صورتی و سفید و گلهای اطلسی و میمونی بود. شاخه های درخت گیلاس کوچک کنار حیاط زیر بار

گیلاس‌های درشت قرمز که مثل یاقوت می‌درخشیدند سر خم کرده بودند. غزال و خواهرش از حیاط گذشتند و به جلوی در ورودی عمارت رسیدند، غزال ایستاد و به یکی از ستون‌های گچبری شده جلوی عمارت تکیه داد. روبه خواهرش کرد و گفت: تو برو خبر را به مامان و بابا بده، من کمی اینجا می‌ایستم. غزل در سفید بزرگ سالن را باز کرد و وارد شد. غزال ناامید و دلشکسته بود. به خاطر تقدیر هیچ کس را مقصر نمی‌دانست. همیشه کار تحصیلش جوری گره می‌خورد. رو به طرف آسمان صاف و آبی کرد. پروردگارا راضیم به رضای تو. هر چه تو بخواهی که تو از همه اسرار جهان آگاهی. نفس عمیقی کشید و به گلها خیره شد عطر خوش گل‌ها روحش را نوازش می‌داد. در ورودی سالن باز شد و سید حسن بیرون آمد. و با قد بلند و اندام کشیده اش کنار غزال ایستاد. با بازویش سقلمه‌ای آرام به غزال زد و گفت: خانم دکتر کشتی‌هایت غرق شده اینجور غصه می‌خوری؟! من هنوز زنده ام اجازه نمی‌دهم که دختر کوچولوی قشنگم غصه بخورد. عزیزم هر جور خودت دوست داری عمل کن. من همیشه تا آخرین نفسم پشتیبان تو هستم. غزال را در آغوش گرفت. کوچولوی من بخند دنیا بدون لبخند زیبای تو چه ارزشی دارد؟ هیچ. سر غزال را بوسید، شاهدخت کوچولوی بابا من تا وقتی یک شاهزاده جنتلمن و زیبا با قلبی مهربان سوار بر اسب سفیدش به خواستگاری تو نیاید و قلب کوچولوی تو را تصاحب نکند، تو را شوهر نمی‌دهم. هر کسی که ارزش پرنسس زیبای من را ندارد. غزال سرش را بالا آورد و به پدرش نگاه کرد. صورت گندمگونش زیر نور خورشید می‌درخشید. چشم‌های درشت سیاهش زیر سایه ابروهای مهربانش به غزال خیره شده بود و صدایش مثل همیشه گرم بود. غزال در آغوش گرم و پر مهر پدرش آرام شده بود. حرف‌های سید حسن مثل آبی آتش ذهنش را خاموش کرده بود. خیالش راحت شده بود. در دلش به پدرش افتخار می‌کرد. سید حسن هرگز در زندگی او را مجبور به انجام کاری نکرده بود. غزال همیشه در تصمیم‌گیری آزاد بود. و از کودکی هر تصمیمی می‌گرفت سید حسن کنارش بود. به تصمیماتش احترام می‌گذاشت و در رسیدن به آنها یار و کمک‌حالش بود. بابا پس آن همه زحمت که شما و غزل برای من کشیدید چه می‌شود؟ عسلم تو همین الآن هم باعث افتخار ما هستی و از تمام بچه‌های فامیل بهتری، برای تو که دیر نمی‌شود تو تازه می‌خواهی پانزده ساله شوی. تا همین جا هم خیلی از هم سن و سالانت جلوتری. ولی بابا من روزانه قبول شدم اگر نروم سال بعد هم از کنکور محروم می‌شوم. سید حسن خندید و گفت عزیز دلم فدای سرت. تو هنوز برای اینجور غصه خوردن خیلی کوچکی دوست ندارم خودت را با این افکار اذیت کنی. حالا بیا برویم داخل مادرت برای ناهار کلی تدارک دیده حیف است منتظر بگذاریمش. بعد بازویش

را به غزال داد و گفت پرنسس بابایی افتخار می‌دهید. غزال دستش را دور بازوی پدرش حلقه کرد و هر دو خندان وارد خانه شدند. سید حسن به دخترش افتخار می‌کرد. غزال، هم زیبا بود و هم خیلی خوب تربیت شده بود. و مهم‌تر از همه عاشق پدرش بود. سید حسن هر دو دخترش را که تنها فرزندانش بودند مثل چشم‌هایش می‌پرستید. وقتی غزل در کلاس سوم دبیرستان عاشق پسرخاله اش سعید شده بود، بدون هیچ ترسی موضوع را با سید حسن مطرح کرده بود. سید حسن هم با کمک تدبیرهای زنانه همسر محبوبش سهیلا طوری مهمانی و گردش‌ها و پیک‌نیک‌های خارج از شهر به مناسبت تولد غزل، میلاد رسول اکرم (ص)، یا مناسبت‌های دیگر ترتیب می‌داد، و سعید و خانواده اش را به همراه عده‌ی دیگر دعوت می‌کرد، که سعید و خانواده‌اش بی آنکه بدانند، در این مهمانی‌ها بیشتر و بیشتر شیفته اخلاق و منش غزل شدند. و در نهایت سعید عاشق غزل شد و به خواستگاری اش آمد. در تمام این مدت سهیلا به غزل آموزش می‌داد که رفتارش چطور باشد تا هم متین و خوش مشرب باشد و هم اینکه سعید از احساس او با خبر نشود. و غزل بتواند زوایای بیشتری از شخصیت او را بشناسد. تا در انتخابش دچار اشتباه نشود. و در نهایت مراسم جشن عروسی آنها را به زیبایی برگزار کردند. غزل سعید را خیلی دوست داشت و زندگی شادی در کنار او داشت. در حقیقت سید حسن با دخترانش رفیق بود تا اینکه پدری دیکتاتور و زورگو باشد. سید حسن مرد کامل و تحصیل کرده‌ای بود. او در افغانستان در شهر مزار شریف تحصیلاتش را شروع کرده بود و دکتری ادبیاتش را از دانشگاه منچستر گرفته بود. با شروع جنگ‌های شوروی به عضویت گروه‌های مبارز درآمده بود. و پس از شکست شوروی و انگلیس با سهیلا آشنا شده بود. و یک دل نه صد دل عاشق او شده بود. و با او ازدواج کرده بود. و بعد از ازدواج همراه همسرش و غزل و غزال، به طور قانونی به ایران آمد و مشهد را برای زندگی خود و خانواده اش انتخاب کرد و در مشهد مسئول کمک به زنان بیوه و کودکان بی‌سرپرست افغانی شد.

غزال وارد خانه شد. کف سالن با فرش‌های قرمز زیبا تزیین شده بود. مبل‌های گرانقیمت جگری رنگ با کوسن‌های سفید گلدار زیبایی تزیین شده بود. یک کتابخانه خیلی بزرگ که پر از کتاب‌هایی با جلد‌های چرمی و انواع کتاب‌های تاریخی و دینی و شعر و داستان‌های کهن بود. اکثرشان کتاب‌های سید حسن بود که در مورد تاریخ افغانستان بود. و غزال همه را خوانده

بود. آثار مشاهیر بزرگی که در افغانستان به دنیا آمده بودند و بزرگ شده بودند، مشاهیری هم چون: مولانا جلال‌الدین بلخی، خواجه عبد الله انصاری، عنصری بلخی، انوری، امام فخر رازی، امیر علی شیر نوایی، ناصر خسرو، سنایی غزنوی، ابو نصر فارابی، ابو اسحاق فارابی، دقیقی بلخی، ابو ریحان بیرونی، عبدالقادر بیدل، عبد الرحمن جامی، رابعه بلخی، ملا فیض محمد کاتب، ابو المویذ بلخی، حنظله بادغیسی و بسیاری دیگر از مشاهیر افغانی که اکنون به دلیل سه دهه جنگ داخلی افغانستان توسط یونسکو به نام شاعران و نویسندگان ایرانی ثبت شده بودند. در حالیکه در افغانستان به دنیا آمده بودند، بزرگ شده بودند و حتی زبان و کلام شعرشان دری افغانی بود نه فارسی پهلویی! دیوارها با عکس‌های بزرگی از نقاش معروف هراتی استاد کمال الدین بهزاد تزیین شده بود. نقاشی‌هایی که هنر افغانیان را در دوره تیموریان نشان می‌داد. پرده‌های گلدار جگری رنگ، به زیبایی دو طرف پنجره بزرگ جمع شده بود. و نسیم خنکی که از لابلای پرده ای حریر سفید وارد سالن می‌شد آن را به رقص در آورده بود. گلدان‌های چینی زیبا که با گل‌های بلند طبیعی و فانتزی در گوشه‌های سالن قرار داشت با بقیه اثاثیه کاملاً ست بود. و سلیقه سهیلا را به خوبی نشان می‌داد. در انتهای سالن بزرگ، اتاق نشیمن زیبا و کوچکی قرار داشت که سید حسن غالباً در آن به مطالعه می‌پرداخت و از دوستانش در آنجا پذیرایی می‌کرد. اتاق نشیمن با مبلمانی زیبا و یک تلویزیون بزرگ و یک میز مطالعه کوچک پر شده بود. سمت راست سالن ورودی، سالن ناهار خوری و آشپزخانه بود. که با یک راهروی باریک به چند اتاق خواب ختم می‌شد. سهیلا با یک ظرف پر از منتو که رویش کوفته‌های کوچک گوشت و ماست چکیده‌ی سیر و نعناع دار و زردچوبه داغ ریخته بود از آشپزخانه وارد شد. از دیدن سید حسن و غزال که در کنار هم شاد و خندان به طرف او می‌آمدند خوشحال شد. دیس پر از منتو را روی میز غذاخوری گذاشت. روی میز ناهارخوری با انبوه غذاها و میوه‌های رنگارنگ و سبزی تازه، نان داغ و برشته و دوغ خنک پر شده بود. عطر خوش گل‌های رز قرمز که در گلدان روی میز بود با بوهای خوشمزه‌ی غذاهای لذیذ مخلوط شده بود. دیس بزرگ قابلی و تعدادی بولانی هم روی میز بود. سهیلا رو به غزال کرد و گفت: خانم دکتر این غذاها را فقط به افتخار تو درست کرده ام. غزال عاشق منتو بود. سید حسن به دیس نگاه کرد تعدادی از منتو‌ها بزرگتر بودند و بر خلاف بقیه منتو‌ها که شبیه گل‌های رز کوچک پیچیده شده بودند، بی شکل بودند. رو به غزال کرد و در حالی که می‌خندید گفت: این‌ها را هم من برای تو درست کرده‌ام ببین چقدر زشت شده‌اند. معلوم است زیر بخار داغ تحمل نیاورده‌اند و وارفته‌اند. این‌ها را بخور و بدان آدم‌هایی هم که در مقابل مشکلات تحمل نیاورند مثل این کاردستی‌های پدرب

وا می‌روند. بعد با دهنش شکلک بامزه ای به عنوان وا رفتن درآورد که همه زدند زیر خنده. سهیلا رو به غزل کرد و گفت می‌بینی مامان جان پدرت هنوز هم در کارهای خانه کمک می‌کند. من نمی‌دانم به چه زبانی بگویم کمک نمی‌خواهم. هفته قبل خانواده سید عزیز مهمان ما بودند و پدرت همین بلا را سر تعدادی از متوها درآورد و آن‌ها را با افتخار به مهمان‌ها تقدیم کرد. قیافه گل جان همسر سید عزیز دیدنی بود وقتی متوهای دست ساز پدرت را دید. سید حسن زد زیر خنده و گفت: انگار از تعجب روی سرش یک جفت شاخ درآورده بود. همه از خنده منفجر شدند. گل جان صورت مستطیلی پهنی داشت و با آن دماغ بزرگ و چشمان ورقلمبیده‌اش با یک جفت شاخ خیلی خنده دار می‌شد. غزال به چهره‌ی خندان مادرش که گذشت زمان اثری از پیری بر آن نگذاشته بود. نگاه کرد. خرمن موهای سیاه و بلند سهیلا روی شانهِ اش ریخته بود. یک دسته مو روی پیشانی سفید و ابروهای باریک سیاهش ریخته بود بینی متوسط و کوچکش به لب‌های کوچک ختم می‌شد و رنگ سبز چشمانش با درخشش گردنبند و گوشواره‌های زمردش صد چندان می‌شد. سهیلا با دست‌های سفیدش برای همه غذا می‌کشید. غزال گفت: من می‌روم بالا لباس‌هایم را عوض کنم. سید حسن گفت: زود برگرد عزیزم غذا سرد می‌شود. غزال به طبقه بالا رفت. جایی که یک سال در آنجا فقط سرش توی کتاب‌هایش بود. درب اتاق را باز کرد چشمش که به کتابخانه کوچکش افتاد دلش گرفت، به یاد زحمت یک ساله‌اش افتاد و نتیجه‌ای که به هیچ وجه باب میلش نبود. کف اتاق با یک فرش سفیدترین شده بود. و پرده‌های آبی آسمانی رنگ، که همیشه باعث حس آرامشش می‌شد دو طرف پنجره‌ی بزرگ اتاقش جمع شده بود. یک نقشه بزرگ کشور افغانستان روی دیوار نصب شده بود. مانتویش را درآورد و پنجابی سبز زیبایش را انتخاب کرد. انتهای دامنش به زیبایی گلدوزی شده بود و گل‌های صورتی و بنفش زیبایی داشت. این لباسش را خیلی دوست داشت. آن را پوشید. موهای بلند سیاهش همچون آبخاری روی شانهِ هایش ریخته بود. تل سبزش که با گل‌های درخشان سبز و نگین‌های شیشه‌ای تزیین شده بود به سرش زد. شال حریر گلدوزی شده را روی شانهِ اش انداخت. و در آئینه به خودش نگاه کرد. مقداری از موهایش جلوی صورتش مثل چتری ریخته بود. در آن لباس مثل یک پرنسس زیبا بود. لبخندی زد و چرخید لباس دور کمر بایکش چرخ می‌زد و روی باسن برجسته و خوش فورمش افتاد. این لباس مرسوم زنان افغانی بود. کمر باریکش را صاف کرد. به خودش گفت: خانم دکتر غزال حسینی شما بی نظیرید!!! همیشه وقتی در آئینه به اندام موزون و چهره‌ی زیبایش نگاه می‌کرد احساس غرور می‌کرد و بی اختیار می‌گفت: «فتبارك الله احسن الخالقين». جیرینگ جیرینگ النگوهای سبز شیشه‌اش را درآورد

مژه‌های بلندش را تابی داد و سرش را بالا گرفت و به طبقه پایین رفت. به جمع شاد خانواده پیوست و مشغول خوردن غذا شد. غذا لذیذ بود و غزال خوشحال بود که خواهرش امروز با آنها بود همه چیز مثل قدیم شده بود. سید حسن هم از اینکه دخترانش دو طرفش نشسته بودند خوشحال بود. این دو دختر پاک و با ایمانش از گنج قارون و ملک سلیمان هم برایش با ارزش تر بود. غزال زیبایی و ملاحظت را از سهیلا و سیاست و زیرکی اش را از پدرش به ارث برده بود. دختر قانع و بسازی بود و کمتر چیزی باعث عصبانیت او می‌شد. بعد از ناهار سهیلا به اتاقش رفت و با دو دست لباس وارد سالن شد و رو به دخترانش گفت: این لباس مجلسی سبز مال توست و این لباس صورتی هم مال توست غزل جان هدیه من به شما برای عروسی که امشب دعوتیم. دخترها با تعجب پرسیدند عروسی ۱۹۹؟ سهیلا لبخندی زد و نگاهی به غزال کرد و گفت عروسی هاشم پسر بوبانی است. غزل پرسید همان هاشم که خواستگار غزال بود؟ سهیلا لبخندی زد و گفت بله و چه خواستگار سمجی هم بود. غزل جان شنیده‌ام دختر شیرین آقا را برایش گرفتند. غزل خندید و گفت چه بد سلیقه! البته دختر دیگری را به او نمی‌دادند. همه زدند زیر خنده. سهیلا گفت عزیزم می‌خواهم تو و خواهرت امروز به آرایشگاه بروید. می‌خواهم امشب در تالار بدرخشید. دلم نمی‌خواهد بوبانی عروس آرایش شده‌اش را با غزال خوشگل من مقایسه کند و فکر کند که عروسش خوشگل تر است. سهیلا خیلی روی دخترانش حساس بود. ولی این تنها دلیلی نبود که دخترهایش را به آرایشگاه میفرستاد. چند نفر از فامیل‌های سید حسن که در نیویورک زندگی می‌کردند، برای تفریح و پیدا کردن عروس و دامادهای مناسب برای پسرها و دختران جوانشان به مشهد آمده بودند. بر خلاف جامعه ایران که دختر و پسر خودشان همدیگر را می‌دیدند و انتخاب می‌کردند، افغانی‌ها رسم داشتند که مادران و خواهران داماد دختری که مناسب پسرانشان بود می‌دیدند و می‌پسندیدند و بعد همراه پسرشان به خواستگاری می‌رفتند. احترام به خانواده هنوز به خوبی در میان افغانی‌ها حفظ شده بود. و این مقصود اصلی سهیلا از فرستادن دخترانش به آرایشگاه بود. می‌خواست فامیل‌های خارجی سید حسن برای اولین بار دخترانش را خیلی بی‌نظیر ببینند. رو به غزال کرد و گفت: غزال جان شما که رفته بودید کافی‌نت دختر خاله پدرت مهناز تماس گرفت و خبر جشن عروسی را داد. و گفت که چند نفر از فامیل‌های پدرت که در نیویورک بودند به مشهد آمده‌اند. از قضا دنبال عروس برای پسرهایشان هم می‌گردند. و برای دیدن تمام دخترهای فامیل یک جا و مقایسه کردنشان بهترین جا مجلس عروسی امشب است. مطمئنم تمام دخترهای فامیل پدرت امشب به آرایشگاه می‌روند. دوست ندارم چهره‌ی شما ساده و بی‌آرایش باشد. مخصوصاً تو غزال تو از همه دختران فامیل زیباتری

و می‌خواهم امشب هم تو زیباترین باشی. غزال با حالتی کمی شیطنت‌آمیز پرسید: حالا مگه اینها کی هستند که باید اینقدر به خودمان زحمت بدهیم؟ سهیلا گفت خانواده احمد شاه، خانواده سید علی شاه و خانواده مظفر شاه. از قدیم در افغانستان رسم بود که به سادات لقب شاه می‌دادند. این لقبی بود که از طرف مردم عادی برای تکریم و احترام به سادات داده شد. و بعدها مرسوم شد. غزال با شنیدن نام خانواده احمد شاه جا خورد. احمد شاه تاجر بزرگی بود. که بازنشسته شده بود. سه پسر و دو دختر داشت که همه در آمریکا دنیا آمده بودند و تحصیل کرده بودند. پسر بزرگترشان فرزند نام داشت که دکتر روانشناس بود و در یک سانحه رانندگی کشته شده بود. پسر دوم بهزاد بود که خلبان ماهری بود و در خدمت شرکت هواپیمایی و مسافربری نیویورک بود. و پسر سوم فرهاد بود که پزشک جراح بود. و به تازگی مطبی برای خودش در منهتن زده بود. فرهاد جراح چشم بود. بهزاد و فرهاد هر دو مجرد بودند. و بعد از آن‌ها دو خواهرشان بودند به نام‌های حسینا و مینا که هر دو ازدواج کرده بودند. و در لس‌آنجلس زندگی می‌کردند. تمام افراد خانواده احمد شاه به داشتن قدهای بلند و چهره‌های خوشگل و چشمان رنگی و پوست سفید شناخته می‌شدند. به جز بهزاد. بهزاد بر خلاف همه چشم‌ها و موهای سیاه داشت. پوست گندمی روشنی داشت و از همه‌ی فرزندان احمد شاه خوشگل‌تر و جذاب‌تر بود. به جز بهزاد بقیه بچه‌ها شبیه احمدشاه بودند موهای بلوند و چشمان آبی داشتند. خانواده دوم، خانواده سید علی بودند. که هفت دختر و دو پسر داشتند. سید علی با مصطوره که اهل بامیان افغانستان بود ازدواج کرده بود. مصطوره سید نبود. و برخلاف چهره‌ی نه‌چندان زیبایش بسیار خوش اخلاق و مهربان بود. دو دخترش ازدواج کرده بودند و پنج دختر و دو پسرش به نام‌های محسن و مصطفی مجرد بودند. محسن و مصطفی هر دو تاجر بودند و با سید علی کار می‌کردند. خانواده سید علی شاه با وجود جمعیت زیادی که داشتند به پولدارها معروف بودند. سید علی شاه فکر اقتصادیش برای پول درآوردن عالی کار می‌کرد. و همه عقیده داشتند اگر او به آلاسکا هم برود حتما آنجا کارخانه بسته‌بندی یخ راه می‌اندازد و تمام یخ‌های آنجا را هم می‌فروشد. یا فکری به حال ماهی‌ها و فک‌های قطب می‌کند و آنها را هم صادر می‌کند. در هر صورت فکر پول‌ساز این خانواده ثروت کلانی برایشان به هم زده بود. خانواده سوم، خانواده سید مظفر شاه بود، که دوازده دختر و چهار پسر داشتند. مظفر شاه دو بار ازدواج کرده بود از همسر اولش نه فرزند داشت. بعد از مرگ طوطا همسر اولش با زن جوانی به نام زرغونه ازدواج کرد و از او هم صاحب هفت فرزند شد. خانواده سید مظفر شاه بین فامیل به اتحاد و هم‌بستگی مشهور بودند. سید مظفر شاه در نیویورک یک آپارتمان چندین طبقه خریده بود و به بچه‌هایش بعد از ازدواج یک خانه جدا

از همان آپارتمان می‌داد و همه در کنار هم زندگی می‌کردند. یازده دختر و دو پسرش ازدواج کرده بودند و تنها یک دختر و دو پسرش به نام‌های شکیب و نجیب مجرد بودند. که هر دو دانشجوی رشته فیزیک دانشکده علوم بودند. غزال همه را به خوبی می‌شناخت می‌دانست که این موقعیتی طلایی برای اوست تا همسر مناسبی پیدا کند. این پسر ها همه تحصیل کرده بودند و نسبت به پسرهای کم‌سواد فامیل برتری داشتند تنها دلیلی که غزال با ازدواج مخالف بود کم‌سوادی خواستگاران بود. اما تنها این نبود شرط سید حسن برای پذیرش خواستگاران غزال سید بودندشان بود. به این ترتیب خواستگاران که سید نبودند حتی اگر تحصیل کرده هم بودند از طرف سید حسن رد می‌شدند. بین غالب سادات رسم بود که فقط با سادات ازدواج می‌کردند. آنها معتقد بودند که نسل سادات می‌بایست حفظ شود و این سخت‌گیری در مورد دخترانشان بیشتر بود چون اگر دختر سیدی با یک فرد عامی ازدواج می‌کرد، فرزندشان دیگر سید نبود. غزال خودش هم دلش می‌خواست که همسر آینده اش از سادات باشد. و از بین پسرهایی که هرگز ندیده بود، فرهاد پسر احمد شاه بیشتر مد نظرش بود. فرهاد پزشک بود و غزال همیشه دلش می‌خواست تا بایک پزشک ازدواج کند.

غزال و خواهرش به آرایشگاه رفتند. چند ساعت سپری شده بود و آرایشگرها سخت مشغول کار روی موها و صورت دو خواهر بودند. کارشان که تمام شد، کمک کردند تا هر دو لباسشان را بپوشند. لباس غزال خیلی شیک‌تر و پرکارتر از لباس خواهرش بود. غزل ایستاد و خوب خواهرش را تماشا کرد و گفت مادر اینها را به من داد تا به تو بدهم گوشواره‌ها و گردنبد زمرد مادرش را از کیفش درآورد و به غزال داد. وقتی غزال گردنبد را دور گردنش انداخت جلوی آئینه رفت تا خودش را تماشا کند. لباس گیپور سبزش بی‌نظیر بود. یقه باز لباس باعث می‌شد زیبایی گردنبد بیشتر روی گردن سفیدش جلوه کند. کمر باریکش را تکانی داد. دامن فنردار لباسش شروع به رقصیدن کرد. با کفش‌های بندی پاشنه بلندش کشیده‌تر به نظر می‌رسید. پوست سفیدش در آئینه برق می‌زد. صورت بیضی شکلش با موهایی که یک طرفه روی صورتش ریخته بود زیباتر شده بود. آرایش عربی چشم‌هایش را درشت‌تر نشان می‌داد. گونه‌هایش گل انداخته بود و رژلب مایع حجیم‌کننده‌ی صورتی رنگی که آرایشگر به لب‌های برجسته اش زده بود به قدری لب‌هایش را هوس‌انگیز کرده بود که خودش هم خوشش آمد. موهای بلندش که

از کودکی کوتاهشان نکرده بود با بیگودی‌های درشتی که آرایشگر آن‌ها را پیچیده بود. فرهای درشت و زیبایی خورده بود و به زیبایی پشت سرش ریخته بود. موها به زیبایی از پشت گوشش جمع شده بود و آرایشگر با دو گل سرفانتزی که شبیه گل رز بود و اکلیل‌ها و نگین‌های شیشه‌ای سبزش می‌درخشید، موها را پشت گوش غزال فیکس کرده بود. بازوهای غزال گوشت‌آلود بود و مثل صورتش خیلی سفید بود. غزل یک بازوبند از آرایشگر کرایه کرد و دور بازوی غزال بست. و به او نگاه کرد خیلی زیبا شده‌ای، با این لباس قشنگ که انگار درزی عالم قالب تن تو دوخته و این چهره‌ی جذاب، عروس بی‌چاره امشب می‌خواهد چه کار کند؟ حتماً از خجالت آب می‌شود. همه می‌دانند که داماد مدت‌ها خواستگار سمج تو بوده! به نظر من که لب‌هایت باعث می‌شود که اینقدر جذاب باشی. نمی‌دانم شاید هم چشمانت است. خدا واقعا به پسرها رحم کرده که مجلس عروسی زنانه از مردانه جداست، و گرنه همه‌شان تا صبح خواب تو را می‌دیدند. خدا به داد مادرهای پسر دار برسد که با هزار آرزو جلو می‌آیند و مامان نوک همه‌شان را می‌چینید. خانم آرایشگر دستش را به کمرش زد و گفت شما دخترها واقعا خوشگلید. ما آرایشگرها هم دوست داریم وقتمان را صرف کار روی چهره‌هایی کنیم که ذاتاً زیبا هستند چون دیدن نتیجه‌ی کارمان فوق‌العاده می‌شود. و مثل الآن خستگی خود ما را هم بیرون می‌کند. غزل از تعریف آرایشگر تشکر کرد، به خواهرش نگاه کرد و گفت هنوز یک چیزی کم است. بعد رفت و یک شال از پره‌های نرم و کوتاه سبز آورد و دور بازوهای غزال انداخت و لبخندی زد و گفت حالا دیگه حرف نداری. پره‌های نرم تن غزال را قلقلک می‌داد ولی غزل می‌گفت یک خانم باید در بدو ورود خیره کننده باشد. یک چادر نماز سفید بلند روی سر غزال انداخت و دستمزد آرایشگرها را پرداخت و شل بلندش را روی سرش انداخت. و همراه غزال از آرایشگاه خارج شد. سعید بیرون داخل ماشین منتظرشان بود. متین که تنها ۴ سال داشت و از نشستن در ماشین حوصله‌اش سر رفته بود با دیدن غزل فریاد کشید مامی اومد! بعد در عقب را برای غزال باز کرد. غزال روی صندلی عقب کنار متین نشست. چادر سفید روی صورتش افتاده بود. سعید آهنگ شادی گذاشته بود و کت و شلوار شیک عیدش را پوشیده بود. مرد مهربان و بذله‌گویی بود. و در مواقعی که غزل کاری داشت بچه‌داری را هم خوب انجام می‌داد. متین را حمام کرده بود و یک پیراهن سفید اتو کشیده و شلوار جین آبی نفتی قشنگی، تن متین کرده بود. موهای خودش و متین را واکس مو زده بود. پشت چراغ قرمز ماشین‌ها به خیال اینکه سعید و غزل عروس و داماد هستند برایشان بوغ می‌زدند. سعید صدای آهنگ را کم کرد و شیشه را پایین داد و برای ماشین‌هایی که بوغ می‌زدند دست تکان داد. و رو به غزل کرد و گفت با این

شنل سفید لباس عروست هر وقت که از آرایشگاه سوار ماشین می‌شوی یاد روز عروسی‌مان می‌افتم. این طفلک‌ها هم حق دارند فکر کنند تو عروسی! غزال از پشت سر گفت پسر خاله شما هم ماشاالله امشب مثل شب دامادیتان خوش تیپ شدید. سعید گفت اگه این مردم می‌دانستند که پرنسس خوشگلی مثل تو این پشت نشسته دیگر برای من و غزل بوغ نمی‌زدند. غزال خندید و گفت از کجا مطمئنی شاید هم برای من بوغ بوغ می‌کنند! غزل گفت بیا جنبه ندارد بین چقدر زود به خودش گرفت. و همه زدند زیر خنده. چراغ سبز شد سعید حرکت کرد و در حالی که تخته گاز می‌رفت صدای آهنگ را بلندتر کرد و گفت برو رخس من باید این ملکه‌های زیبا را هر چه زودتر به تالار برسانیم.

فصل دوم

ساعت نه شب بود که به تالار رسیدند. سعید با احتیاط آنها را پیاده کرد و خودش به همراه متین به طبقه دوم تالار رفت. مراسم مردانه در آن طبقه بود. غزال و خواهرش وارد تالار شدند پشت در ورودی سالن چادرها را از روی سرشان برداشتند. غزل گفت داخل سالن که شدیم تو به آرامی فقط نگاهی به عروس بینداز و برایش سری تکان بده. مامان قبلا آمده من خودم او را پیدا می‌کنم و هر دو پیش او می‌رویم. مبادا به چشم چرانی مشغول شوی و دنبال مهمان‌های خارجی بگردی. مطمئن باش پیش مادر که برسیم آنها خودشان به سراغت می‌آیند. غزال با چشمان سبزش به او خیره شد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت خودم می‌دانم! غزل خنده‌ای سر داد و گفت عزیزم قصد نصیحت نداشتم، بعد بازویش را به خواهر کوچکش داد و هر دو مثل دو شاهزاده وارد سالن شدند. غزال طبق گفته‌ی خواهرش نگاهی به عروس انداخت و برایش سری تکان داد. عروس اصلا خوشگل نبود. خدا می‌دانست آرایشگر بینوا چقدر زحمت کشیده بود تا همین رنگ و لعاب را به صورت او بدهد. و کاملاً معلوم بود که آرایشگرش خیلی ماهر بوده که توانسته همین را هم در بیاورد. عروس لباس ساتن منجوق کاری شده‌ی پرکاری پوشیده بود. موهایش مدل جمع بالای سرش جمع شده بود. و تاج پر نگینی که روی سرش بود چاقی صورتش را بیشتر نشان می‌داد. با خودش گفت خدا را شکر به آرایشگر گفتم موهایم را مدل باز درست کند. دستش را که داخل دستکش تور سفیدی بود بالا آورد و برای عروس دست تکان داد. عروس بی اختیار از جایش بلند شد و لبخندی به عنوان خوش آمد به غزال زد. وقتی می‌نشست غزال دید که زیر لب غرولند می‌کند معلوم بود از حسادت به زیبایی غزال دارد خفه می‌شود. غزل بازوی خواهرش را به آرامی به سمت راست تالار کشید مادرشان آنجا نشسته بود. غزال که به حرف خواهرش گوش داده بود اصلاً حواسش به دور و برش نبود تمام نگاه‌ها در تالار به طرف او برگشته بود، همه غزال را با دست نشان می‌دادند. دخترهای ترشیده‌ی فامیل که همه به آرایشگاه رفته بودند با ورود مقتدرانه غزال تمام امیدهایشان را بر باد رفته می‌دیدند. دیگر کسی توجهی به آنها نمی‌کرد و همه نگاه‌ها به سمت غزال برگشته بود. علاوه بر این خبر قبول شدن غزال آن هم در رشته پزشکی بیشتر حرصشان را در آورده بود. همه دخترها به ناگاه متوجه لباس‌هایی شدند که با هزار وسواس از مغازه‌های لوکس خریده بودند. احساس می‌کردند در آن تاپ و شلوارها و کت دامن‌ها مثل دلکک‌ها شده‌اند. و همچون سیاه لشگری در مقابل

ورود قیصر کبیر به صحنه خلع سلاح شده‌اند. غزال آرام چرخید و روی صندلی کنار مادرش نشست. سهیلا لباس ماکسی سورمه‌ای بلندی پوشیده بود. پوست سفیدش او را جوان‌تر و شاداب‌تر نشان می‌داد. آرایش ملایمی داشت و رژ زیبایی زده بود. سهیلا با دیدن دخترانش که از زیبایی در کل سالن تک بودند به خود می‌بالید. موهایش را به زیبایی مدل جمع بسته بود و با مرواریدهای سفید تزیین کرده بود. دخترانش آمدند و دو طرفش نشستند. جمعیت به کلی فراموش کرده بودند تختی که عروس روی آن نشسته روبرویشان است، همه برگشته بودند و به آنها نگاه می‌کردند. مهناز دختر خاله سید حسن همراه عده‌ای ناشناس که احتمالاً همان مهمان‌های خارجی بودند، به طرف آنها آمدند. سهیلا و دخترانش برای ادای احترام به آنها بلند شدند. مهناز جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد. رو به عده‌ی زنان ناشناس کرد و گفت: ایشان سهیلا، عروس خاله‌ی من و همسر سید حسن هستند. سهیلا با مهربانی به آنها سلام کرد. مهناز ادامه داد و این دو دختر خوشگل هم دخترهای پسر خاله من هستند. غزل و غزال. سهیلا جان ایشان ژایلا همسر احمد شاه اند. ژایلا دستش را به طرف سهیلا دراز کرد و به گرمی با او دست داد و گفت از آشنایی با شما خیلی خوشحالم. این هم دخترانشان حسینا جان و مینا جان هستند. دخترها جلو آمدند و با غزل و غزال دست دادند. و ایشان مصطوره همسر سید علی شاه و ایشان زرغونه همسر سید مظفر شاه هستند. سهیلا با همه احوالپرسی کرد و به آنها خوش آمد گفت. ژایلا رو به سهیلا کرد و گفت عزیزم چه دختران زیبایی داری. مهناز به غزال اشاره کرد و گفت غزال جان امروز در کنکور قبول شده آن هم رشته‌ی پزشکی. ژایلا دست غزال را گرفت و گفت عزیزم تبریک می‌گویم. غزال لبخند زیبایی به لب آورد و تشکر کرد. سهیلا تعارف کرد و همه در کنار آنها دور میز بزرگی نشستند. غزال فرصت داشت همه را به خوبی و رانداز کند. هر سه زن جا افتاده و کامل به نظر می‌رسیدند. بر خلاف سهیلا که کاملاً جوان و شاداب بود، آنها همه پا به سن گذاشته بودند. غزال زیر چشمی نگاهی به دختران فامیل انداخت همه از اینکه مهمان‌های خارجی سر میز آنها نشسته اند ناراحت بودند. حس زنانه‌اش به او می‌گفت دارند از حسودی می‌ترکند. غزال آنقدر زیبا بود و لباسش به قدری فاخر و گرانبها بود که رقیب نداشت. جواهراتش هم ممتاز بود. نگاهی به ژایلا همسر احمد شاه انداخت، ژایلا زنی پنجاه و شش ساله به نظر می‌رسید. قد بلند بود. و چشم‌های آبی و موهای کوتاه طلایی رنگ داشت. مصطوره زنی چاق بود و قد کوتاهی داشت موهای فرفری بلوطی رنگ داشت و به نظرش، هم همسن ژایلا بود. اما زرغونه هنوز شاداب بود و چهل و چهار سال را بیشتر نشان نمی‌داد. با وجود به دنیا آوردن هفت بچه اندامش موزون و زیبا بود. قدی متوسط داشت. همگی لباس‌های ماکسی سیاه زیبایی به تن داشتند. غزال با خودش

فکر کرد اگر به ترتیب قد بایستند شبیه برادران دالتون می‌شوند. از فکر خودش خنده‌اش گرفت ولی نخندید. مصطوره رو به سهیلا کرد و گفت عزیزم تو با داشتن این پرنسس‌های زیبا زن خوشبختی هستی. کاملاً مشهود است که زیبایی دخترانت به خودت رفته. سهیلا تشکر کرد. ژایلا رو به غزال کرد و گفت دخترم به نظرم شما نباید بیشتر از بیست سال داشته باشید. غزل بیست و یک سال داشت. احساس کرد ژایلا نمی‌داند او ازدواج کرده و او را برای پرسش در نظر گرفته خواست بگوید که من ازدواج کرده‌ام که ژایلا رو به غزل کرد و گفت و تو کوچولوی دلفریب نباید بیشتر از چهارده سال داشته باشی. صورت غزال هر چقدر هم زیبا بود ولی هنوز حالتی بچه‌گانه و معصوم داشت. چطور با این سن کم دانشکده پزشکی قبول شدی؟ فرهاد من وقتی وارد دانشکده شد هفده سال داشت. سهیلا لبخندی زد و گفت غزال جزء استعدادهای درخشان افغانستان محسوب می‌شود. استعدادش به پدرش رفته. ما همه خیلی خوشحالیم که او پزشکی قبول شده و قصد دارد به مردمش خدمت کند. غزال نگاهی به مادرش انداخت معلوم بود دارد تاغچه بالا می‌گذارد. خیلی از این سیاست و زیرکی مادرش خوشش آمد. غزال نمی‌دانست کدامیک از آن‌ها او را برای پسرشان انتخاب کرده‌اند ولی اهمیتی نمی‌داد او قصد داشت تنها به خواستگاری ژایلا برای پسرش فرهاد جواب مثبت بدهد. ولی نمی‌دانست آیا ژایلا از او خوشش آمده یا نه؟ اما عجله‌ای نداشت وقت زیاد بود و بالاخره معلوم می‌شد که چه عقیده‌ای نسبت به غزال دارد. مصطوره با زرنگی پیش‌دستی کرد رو به سهیلا کرد و گفت عزیزم حتماً می‌دانی که من دو پسر دارم که هر دو تاجر هستند. مدیریت بازرگانی خوانده‌اند و حالا تاجران موفق هستند. به نظرم دختران زیبا و برازنده‌ی شما عروس‌های خوبی برای من می‌شوند. پسرهای من خیلی باوقار و اهل کار هستند. و خیلی هم خانواده دوست‌اند. ژایلا مثل ببری که برای پس گرفتن شکارش به رقیب حمله می‌کند، رو به مصطوره کرد و با خنده گفت عزیزم چه زود دست به کار می‌شوی. اجازه بده سهیلا جان کمی با ما آشنا شوند بعد اینطور هول باش. غزال از دفاع ژایلا خیلی خوشش آمد به نظرش خوب حال مصطوره را گرفته بود. ژایلا ادامه داد در ثانی من داشتم ادامه حرفم را می‌زدم. سرو صدای موزیک و رقص زنان کم‌رنگ‌تر شده بود گویی زنان دیگر هم می‌خواستند به حرف‌های آن‌ها گوش بدهند به جای اینکه به رقص و پای کوبی پردازند. زرغونه که جدال آن دو را دیده بود کنار کشیده بود او از خودش تنها هفت دختر داشت و پسران سید مظفر شاه همه از همسر اولش طوطا بودند. زرغونه قصد نداشت پا در جدال آن دو بگذارد و فقط به مشاهده بسنده کرده بود. فقط به شکایت از هوای گرم تالار و تهویه بد آنجا پرداخت. و اینکه اگر در آمریکا بودند، به جای ماندن در این تالار خفه، جشن عروسی در

حیات بزرگ و سرسبز و مصفای خانه‌شان برگزار می‌کردند. و آنوقت چقدر بهتر می‌بود. نگاهی به زن‌ها انداخت و گفت آنوقت زن‌های بیچاره می‌توانستند با شادی در هوای خنک برقصند و شاد باشند. او تقصیری نداشت از کودکی در آمریکا بزرگ شده بود و این حفظ حریم زنانه برایش مفهوم چندانی نداشت. بعد لبخندی زد با بادبزن دستی‌اش مشغول باد زدن خودش شد. غزال نمی‌فهمید چرا او خودش را باد می‌زند. کولرهای تالار به قدری خوب کار می‌کردند که او قدری احساس لرز داشت. شاید بسته بودن فضای تالار او را به تنگ آورده بود. بعد زرغونه شروع به تعریف کردن از این کرد که چطور مقتدرانه هر شانزده فرزند مظفر شاه را دور خودش نگه داشته، مصطوره با غضب نگاهی به زرغونه انداخت انگار می‌خواست با چشم‌هایش به او بگوید چه جای صحبت از بچه‌های معمولی توست وقتی که این شاهدخت‌ها اینجا نشسته‌اند. ناگهان صفورا که به تازگی عروس مهناز شده بود جلو آمد و سلام کرد و به سهیلا گفت امیدوارم بد موقع مزاحم‌تان نشده باشم. می‌خواستم از خانم دکتر جوان خواهش کنم این دور را با من برقصد. صفورا دختر لاغری بود و لباس ساتن بلند سفیدی با دستکش‌های بلند سفید پوشیده بود. غزال نگاهی به جمع کرد، کسی با رفتن او مخالفتی نداشت. غزال بلند شد و همراه صفورا به وسط تالار رفت. صفورا دختر خاله‌ی غزال و همسر سعید بود. و از کودکی شریک رقص غزال بود با ورود آنها همه دخترهایی که می‌رقصیدند. نشستند و آهنگ ملایمی پخش شد. غزال و صفورا دستان هم را گرفتند به هم نزدیک شدند و بعد چرخیدند و همراه آهنگ شروع به رقصیدن کردند. حرکاتشان موزون و باوقار بود. آهنگ اسپانیایی بود. مردی به زبان فارسی می‌خواند و زنی به اسپانیایی جوابش را می‌داد. غزال از بخشی که به زبان اسپانیایی بود خیلی خوشش آمده بود و مثل ملکه‌ای آرام با آهنگ همراهی می‌کرد احساس می‌کرد پا برهنه روی شن‌های داغ سواحل اسپانیا می‌رقصد! آهنگ احساس غریبی در وجودش برانگیخته بود. جمعیت تالار محور رقص زیبای او شده بودند. صفورا در قسمت‌های اسپانیایی آهنگ دستش را دور کمر غزال می‌انداخت یک قدم به جلو می‌گذاشت دوباره به عقب بر می‌گشت سه قدم به راست، یک قدم به جلو و دوباره بازگشت و سه قدم به چپ. غزال استاد رقص بود به صورت ذاتی رقص عربی و افغانی را بلد بود. ولی رقص غربی خیلی به لباسش می‌آمد هر بار می‌چرخید دامن بلند و زیبایی فرندار لباسش روی باسن برجسته‌اش می‌رقصید. دور رقص که تمام شد. جمعیت یکصدا کف زدند. وصدا زدند دوباره و مشغول تشویق آن دو شدند. غزال نگاهی به خواهرش کرد دستش را به طرف غزل دراز کرد به نشانه‌ی این که به آنها بیوندد. غزل برخواست رو به حسینا و مینا کرد و گفت افتخار می‌دهید باهم برقصیم؟ هر دو خندیدند و گفتند البته و بلند

شدند و به وسط سالن رفتند. آهنگ دوباره تکرار شد. این بار شریک‌های رقص غزال بیشتر شده بود دختران جوان مثل فرشته‌ها در سالن می‌رقصیدند و با هر چرخش هر کدام شریک رقص پرنسس زیبا می‌شدند. غزال به نرمی و زیبایی می‌چرخید و دست‌هایش را به شرکای رقصش می‌داد. بخش اسپانیایی آهنگ که شروع شد. غزل به طرفش آمد هر دو لبخندی زدند، غزل دست‌خواهرش را بالا گرفت و غزال چرخ می‌زد و در آغوش غزال افتاد. آهنگ تمام شده بود همه ایستاده بودند و برای غزال و شرکای رقصش کف می‌زدند. ژیلای مبهوت رقص زیبای غزال شده بود. در دلش به انتخابش آفرین می‌گفت. با خودش می‌گفت حتما از فرهاد برای انتخابم نازشست می‌گیرم. دختری که خوشگلی را با تحصیلات یکجا دارد. رقصش هم که عالی است. اگر قبلا این آهنگ را نشنیده بودم حتما فکر می‌کردم آن را برای این دختر و رقص زیبایش ساختند. دخترها آمدند و سر جایشان دور میز نشستند. ژیلای رو به غزل کرد و گفت عزیزم تو و خواهرت خیلی خوب باهم می‌رقصید. غزل گفت پسر هم همین را می‌گوید. رنگ ژیلای و مصطوره پرید و با تعجب گفتند: پسر؟ انگار هر دو شان به شکمشان صابون زده بودند که غزل مجرد است. غزل خندید و گفت البته فکر می‌کردم می‌دانید من یک پسر چهار ساله دارم. آن خانم مسنی که در جمع زنان در گوشه تالار نشسته خاله‌ی من و مادر شوهرم است. ژیلای که انگار تمام آرزوهایش برای بهزاد از دست رفته بود گفت: چه حیف! غزل گفت: حیف؟ ژیلای که تازه به خودش آمده بود خندید و گفت فکر می‌کردم مجردی عزیزم و تو را برای پسر بزرگم انتخاب کرده بودم. امیدوارم که خوشبخت باشی. غزال سرش پایین بود همه فکر می‌کردند که خجالت می‌کشد و شرم و حیای دخترانه اش است، ولی غزل می‌دانست دارد از زور خنده منفجر می‌شود. غزل آهسته گفت ممنونم شما لطف دارید. نگاه ژیلای به سرعت روی چهره‌ی سهیلا چرخید، عزیزم نگو غزال را هم شوهر داده‌ای؟ غزال که شیطنتش گل انداخته بود فکر کرد چقدر عالی می‌شود مادر الان بگوید بله. آنوقت قیافه‌ی ژیلای چقدر دیدنی می‌شود. سهیلا با متانت گفت البته رنگ از چهره ژیلای و مصطوره پرید! سهیلا که متوجه قیافه آنها شده بود به حرفش ادامه داد البته غزال خواستگاران زیادی دارد. و داماد امشب هم یکی از آن خواستگاران سمجش بود که پاشنه در خانه ما را از جا کنده بود. ولی من و غزال اعتقاد داریم او باید درسش را بخواند. ازدواج با تمام محاسنش در کنار رسیدگی به زندگی و کارهای خانه و شوهر داری وقتی برای درس خواندن نمی‌گذارد. ژیلای لبخند زد انگار اصلا نشنیده بود که غزال خواستگاران زیادی دارد و قصد ازدواج ندارد، گفت خدا را شکر فکر کردم گفتید البته غزال هم شوهر دارد. از اینکه هر دو جواهر شما را از دست بدهم خیلی دلم می‌شکست. مصطوره کنار کشیده بود. در جدال بین

پسران خلبان و دکتر احمد شاه پسران پولدارش جایی نداشتند. گرچه خیلی از غزال خوشش آمده بود ولی دلش نمی‌خواست با جدال بر سر موضوعی که معلوم بود بازنده است، دوستی چندین و چند ساله اش با ژیل را به هم بزند. با خودش فکر می‌کرد غزال دختر خوشگل و شیرینی است اگر او عروسی می‌شد شاید می‌شد امیدی به بهتر شدن قیافه‌ی نسل آینده‌ی سید علی شاه امید داشت. مصطوره خودش خوشگل نبود و با اینکه پسرانش خیلی خوش تیپ و شیک پوش بودند. اما چهره‌شان به مصطوره کشیده بود و چشم‌های تنگ و بینی‌های پخ داشتند. مصطوره هرگاه به چشمان درشت و زمردین غزال نگاه می‌کرد چیزی از درون وجودش را می‌سوزاند و آهی می‌کشید. حسرت داشتن نوه‌های زیبا به دلش مانده بود. تازه او تنها نبود که این احساس را داشت. تمام زنان فامیل که پسر داشتند دوست داشتند که غزال عروسی‌شان شود. غزال در میان دختران فامیل به دنبال نرگس می‌گشت. وسط سالن رقص غوغا بود و دخترها با آهنگ تند افغانی مشغول رقص و پای کوبی بودند غزال نرگس را در میان آنها پیدا نکرد با چشمانش در گوشه‌های سالن به دنبال نرگس گشت. چشمش به نرگس افتاد لباس زرد رنگ زیبایی به تن داشت با یک گل موی بزرگ که انتهایش کلی موی مصنوعی داشت و عیب کم مو بودن نرگس را به خوبی می‌پوشاند. نرگس صورتی با استخوان‌بندی درشت و مردانه و قدی بلند داشت. حتی سینه‌های گنده‌اش هم به او حالت یک زن را نمی‌داد ولی چیزی که او را در میان تمام دختران فامیل دوست داشتنی و ممتاز می‌کرد قلب مهربان و آسمانی‌اش بود. غزال با خودش گفت کاش چیز بهتری تنش می‌کرد تا می‌توانستم او را به این خانم‌ها معرفی کنم مطمئن بود اگر او را بشناسند آن طور که غزال او را می‌شناخت حتما شیفته اخلاقش می‌شوند. معذرت خواست و از سر میز بلند شد و به طرف نرگس رفت. برایش دست تکان داد نرگس متوجه او شد و به طرفش آمد. غزال سلام کرد بازوی نرگس را گرفت و کناری کشید نرگس تقریباً ده سال از غزال بزرگتر بود. غزال برای او احترام زیادی قائل بود رو به نرگس کرد و گفت نرگس جان امیدوارم از گستاخی من ناراحت نشوی ولی آیا لباس دیگری هم با خودت آورده‌ای؟ نرگس با تعجب گفت البته چطور مگه؟ امکان دارد لباس را ببینم البته اگر ناراحت نمی‌شوی؟ معلوم است که ناراحت نمی‌شوم. بیا برویم نشانت بدهم. غزال همراه نرگس به اتاق پرو لباس تالار رفت. از پشت در صدای حرف‌های یاسمن پیر دختر فامیل شنیده می‌شد که می‌گفت: دیدید این دخترک چقدر خوش شانس است هم درس خوانده و حالا خانم دکتر می‌شود و هم اینکه تمام خارجی‌ها خودشان به استقبال او و خانواده‌اش رفتند! غزال اهمیتی نداد. جمعیت دخترهای ترشیده و سن بالا مشغول عوض کردن لباس‌هایشان بودند. معمولاً در مراسم عروسی

اکثر افغانی‌ها رسم بود که چندین بار لباس عوض می‌کردند و چند دست لباس همراه می‌آوردند. دخترها که در رقابت زیبایی حساسی کم آورده بودند حالا به لباس‌هایشان پناه آورده بودند تا شاید فرجی بشود. غزال بی توجه به نگاه‌های حسودانه‌ی دخترها همراه نرگس به گوشه اتاق پرو رفت. دخترها که کارشان تمام شده بود غرغر کنان از اتاق خارج شدند وقتی اتاق خالی شد، نرگس لباس آبی تیره قشنگی را از کاور لباس‌هایش در آورد و به غزال نشان داد. غزال گفت نرگس این عالیست. لطفا همین الآن این را بپوش می‌خواهم تو را با خودم ببرم و به مهمانان خارجی معرفی کنم. آدم‌های خوبی‌اند و دنبال عروس خوبی مثل تو می‌گردند. نرگس خندید و گفت یعنی این لباسم اینقدر زشت است. غزال گفت خواهش می‌کنم بجمب عجله کن دوست ندارم آن یاسمن و دسته‌ی پیر دخترها از تو پیشی بگیرند. نرگس لباسش را عوض کرد. و همراه غزال آرام آرام به طرف میز رفت غزال جلوتر ایستاد و رو به جمع گفت این نرگس دوست صمیمی من است نرگس جان بیا جلو ایشان ژایلا جان هستند ایشان مصطوره جان و ایشان هم زرغونه خانم هستند. نرگس جلو آمد و سلام کرد مصطوره که خیلی تحت تاثیر اخلاق و منش او قرار گرفته بود از او خواست بیاید و کنارش بنشیند. نرگس به آرامی کنار مصطوره نشست. غزال موفق شده بود مطمئن بود مصطوره از او خوشش می‌آید نگاهی به دختران وسط سالن انداخت با آن آهنگ‌های رپ چنان حرکات جلف و بی‌ربطی انجام می‌دادند که حتی یک زن در حال زایمان هم وضعیتش از آنها بهتر دیده می‌شد. بوبانی مادر داماد وارد سالن شد نگاه غضب آلودی به غزال انداخت و گفت خانم‌ها حجابتان را رعایت کنید برای پذیرایی می‌آیند. سهیلا شال سبز زیبایی از کیفش بیرون آورد و به غزال داد و یک شال بزرگ صورتی به غزال داد خودش هم روسری گاج سفیدش را پوشید و نشست. غزال شال را روی سرش و دور بازوها و روی یغی نیمه برهنه لباسش کشید و آرام نشست. ژایلا لبخندی زد و به غزال گفت عزیزم شبیه عروس‌ها در شب حنابندان شدی. وقتی زن‌ها همه پوشیده شدند. مهمانداران تالار با لباس‌های سفید تمیز و میزهای متحرک که در سه طبقه با میوه‌ها و شیرینی و انواع شربت‌های خنک پر شده بود وارد شدند. اکثر زنان که عجله داشتند چادرهای مشکی‌شان را پوشیده بودند. بنابراین غزال با شال زیبای سبزش در میان تالار می‌درخشید. یکی از مهمانداران بدون توجه به اینکه تمام مهمانداران از همان ابتدای تالار به ترتیب مشغول پذیرایی شده بودند. مستقیم به طرف آنها آمد، بدون اینکه از هیچ میزی پذیرایی کند. غزال به دقت به رفتار همه تسلط داشت. ناگهان احساس کرد چیزی در چشمان ژایلا درخشید و گوشه لبش بالا آمد. یعنی او اینقدر منتظر پذیرایی بوده که اینطور از دیدن مهماندار ذوق زده شده؟ مهماندار جلو آمد. مرد جوانی با چهره‌ای جذاب و

قدی بلند. موهای مشکی زیبایی داشت که به زیبایی آرایش شده بود و واکس مو خورده بود. عضلات ورزیده اش از زیر لباس سفید مهمانداری اش به خوبی پیدا بود. با اینکه مانند سایر مهمانداران لباس ساده‌ی سفید پوشیده بود اما خیلی شیک تر از تمام آنها بود. چشمان سیاه نافذش تا عمق قلب غزال را سوزاند. چهره اش بسیار خوشگل و در عین حال مردانه بود. خطوط چهره اش محکم و خط کمرش به خوبی پیدا بود. ابروهای مشکی و کشیده اش را بالا انداخت و با لحنی بسیار مؤدبانه گفت: خانم‌های عزیز بستنی، شیرینی، شربت و میوه‌های فصل در خدمت شماست. مصطوره با دیدن او حسابی جا خورد. غزال فکر کرد یعنی اینها در نیویورک مهماندار ندیده اند؟ چرا قیافه هایشان این شکلی شده؟ مهماندار با زیبایی و ظرافت و در کمال ادب از همه پذیرایی کرد. از غزل هم سوال کرد که چه چیزی میل دارید خانم جوان؟ و مطابق خواست غزل برایش کیک و میوه گذاشت. به غزال که رسید مدتی نگاهش روی صورت زیبای غزال دوخته شد. غزال احساس کرد مورمورش می‌شود. از نگاه مهماندار اصلاً خوشش نمی‌آمد. چه گستاخ چطور جرات کرده اینطور اینجا بایستد و با این نگاه‌های خریدارانه مرا نگاه کند. این مهماندار ساده دل اصلاً نمی‌داند که در حد من هم نیست! غزال سرش را پایین انداخت، تحمل نگاه مهماندار را نداشت. مهماندار لبخندی زد و با صدایی گرم و مهربان دوباره پرسید: چه چیزی میل دارید خانم محترم؟ غزال نفسش بند آمده بود، از لبخند مهماندار خیلی برآشفته شده بود چطور جرات می‌کند جلوی مادرم و این مهمان‌ها جوری رفتار کند که انگار مرا دوست دارد؟ ژایلا به داد غزال رسید و گفت هوا کمی گرم است یک بستنی خنک فکر می‌کنم باب طبع تو باشد غزال جان؟ غزال با تعجب به ژایلا نگاه کرد چرا اسم مرا جلوی او می‌گوید؟ زنی به این سن و سال یعنی هنوز نمی‌داند نباید در حضور مردان غریبه دختران را به اسم صدا کند؟ مهماندار گفت البته خانم شما خیلی در انتخاب خوش ذوق هستید. یک ظرف بستنی که با کاکائو و مقداری شربت غلیظ آلبالو تزئین شده بود جلوی غزال گذاشت. و پرسید چیز دیگری هم میل دارید غزال خانم؟ غزال سرش را بالا آورد و چشم غره ای به مهماندار رفت و گفت ممنونم آقا چیز دیگری میل ندارم. از عصبانیت احساس می‌کرد تا بناگوشش سرخ شده. خون به گونه‌هایش دویده بود و لب‌های برجسته اش هوس انگیز تر شده بود. دست‌هایش را زیر میز روی دامنش جمع کرده بود. آنها را مشت کرد. با خود گفت: چطور این مهماندار در کمال ادب اینقدر گستاخانه با من رفتار می‌کند این خانم‌ها با داشتن پسران تحصیل کرده‌شان دارند سر اینکه من عروسشان شوم دعوا می‌کنند آنوقت این مهماندار با خودش فکر کرده چون خوش قیافه و خوش تیپ و خوش اندام است، می‌تواند اینجوری برخورد کند. مهماندار سیب سرخ درشتی از

بین میوه‌ها برداشت و به غزال تعارف کرد. بفرمایید. در این گرما بهترین چیزی که اساس تازگی به روح و جسم می‌بخشد گاز زدن یک سیب است. غزال با خودش گفت قسم می‌خورم اگر تا صبح هم همین جا بایستد و دستش دراز بماند سبیش را نمی‌گیرم. خدا کند کسی این کارهای او را نبیند. اگر دختر ترشیده‌های فامیل و مادرانشان این مهماندار را ببینند فردا چه حرف‌ها که برای من نمی‌سازند. غزل سیب را از مرد جوان گرفت و تشکر کرد. خدایا شکرست که غزل اینجاست. آه غزل. دلم می‌خواهد تا کف پایت را هم ببوسم واقعا که خواهری را در حق من همیشه تمام کردی. مهماندار جوان رو به سایر خانم‌ها کرد و پرسید خانم‌های عزیز چیز دیگری نمی‌خواهید؟ غزال می‌خواست بگوید نه برو پی کارت این همه میز است که باید پذیرایی شوند آنوقت تو آمدی و گیر دادی به این میز! که ژایلا گفت دستمال کاغذی نیاوردید، لطفا یک ظرف یخ هم برای من بیاورید نوشیدنی من زیاد خنک نیست. اوه خدای من این زن چقدر احمق شده باز هم می‌خواهد او سر میز ما بیاید من که دیگر طاقت نگاه‌های او را ندارم. یعنی ژایلا متوجه نشده که حضور این مرد جوان این‌جا چقدر باعث آزار من است؟ مهماندار جوان که بیشتر از بیست و پنج سال نداشت. با آهنگی ملایم گفت بله خانم و رفت تا سفارش ژایلا را بیاورد. و به سرعت برگشت. با هیکل بزرگ و اندام ورزیده اش به سبکی و سرعت گام برمی‌داشت. غزال از دور دید که مهماندار از همان دم در به او خیره شده است و با چشمانش که شیطنت از آن می‌بارید به او نگاه می‌کند. ظرف یخ و جعبه دستمال کاغذی را در یک سینی گذاشته بود. آنها را جلوی ژایلا گذاشت و گفت امر دیگری ندارید خانم؟ بعد دستمال کاغذی را به طرف غزال دراز کرد و گفت بفرمائید. غزال با خودش گفت خدای من این کنه دست بردار نیست تا امشب آبروی من را نبرد و همه را متوجه رفتارش نکند از اینجا نمی‌رود. دلش می‌خواست جعبه‌ی دستمال کاغذی را بگیرد و توی سر مهماندار بکوبد. ولی آنوقت ژایلا و بقیه چه می‌گفتند: می‌گفتند چقدر غزال عامی و بی‌ادب است! تربیت عالی پدر و مادرش چه می‌شد؟ به او نیاموخته بودند که بی‌ادبانه رفتار کند. کاش اینبار هم غزل به دادش می‌رسید. خب دستمال کاغذی که سیب سرخ نیست یکی برمی‌دارم تا شرش را کم کند بعد دستش را که درون دستکش توری سفیدش بود دراز کرد و یک دستمال برداشت و آهسته گفت ممنون آقا. دلش می‌خواست بگوید برو به جهنم. ژایلا دستش را در کیفش کرد و یک صد دلاری درآورد و به مهماندار داد و گفت بفرمایید آقا این هم انعام شما. مهماندار لبخندی زد و گفت انعام لازم نیست خانم. شما خیلی دست و دل بازید ولی انعام لازم نیست. غزال سنگینی نگاه او را حس می‌کرد ولی همچنان سرش را پایین انداخته بود. ژایلا گفت اوه هر جور میل توست! شام کی سرو می‌شود؟ ساعت

ده و نیم خانم / خیلی خوب عالیست لطفا خودت شام مارا سرو کن. بله حتما با کمال میل خانم امر دیگری ندارید؟ نه می توانی بروی. مرد جوان رفت. غزال با خودش فکر می کرد خدا یا ژایلا دیوانه است که می خواهد شام را هم این هیولا سرو کند! دیگر بدتر از این نمی شود. باید فکری کنم و بهانه ای بتراشم که موقع شام سر این میز نباشم باید بروم پیش دخترهای دیگر. ولی باید کاری کنم که اینها نفهمند از رفتار مهماندار ناراحت شده ام یا برایم مهم بوده. با خودش گفت لعنت به تو ژایلا اگر این زن احمق مادر شوهر من شود چقدر هر روز باید از دست کارهایش حرص بخورم. اصلا کی گفته باید حتما شوهرم دکتر باشد و پسر این ژایلا خانم! مصطوره و زرغونه هم دنبال عروس می گردند با کاری که ژایلا کرد اگر پسرش رئیس جمهور آمریکا هم باشد دیگر برای من اهمیتی ندارد. وقتی به خواستگاری من آمد جواب رد می دهم آنوقت مصطوره و زرغونه با خبر می شوند و با اشتیاقی که در آنها دیدم به خواستگاری من می آیند من هم پسرهایشان را می بینم و اگر خوشم آمد جواب می دهم. همین الان هم پزشک شدن من مسلم است. اصلا چرا به بیرجند بروم؟ خب انتقالی دانشجویان برای همین وقت هاست. بالاخره یک جوری می شود از شر بیرجند خلاص شد ولی اگر خودم را به دام این زن بیندازم رهایی معنایی ندارد. بستنی اش داشت آب می شد. ژایلا گفت عسلم بستنی ات دارد آب می شود، بخور. گونه های غزال از شدت عصبانیت حسابی سرخ شده بود ولی رفتارش آرام بود. گفت ممنون ولی خیلی گرم است. ژایلا چند تکه یخ داخل یک لیوان شربت آلبالویی که روبرویش بود انداخت و آن را به غزال داد و گفت بنوش عزیزم آنکار بد جوری گرمت شده گونه هایت حسابی گل انداخته ولی عسلم اینجوری خوشگل تر شدی. غزال گفت متشکرم و لیوان نوشیدنی خنک را برداشت و سر کشید. نوشیدنی حسابی خنک بود از درون حسابی خنک شد. احساس کرد آرامتر شده. دیگر اجازه نمی دهم آن جوانک مرا اینطور عصبانی کند. حالا می بایست بهانه ای می تراشید و از سر میز بلند می شد. اما چه باید می گفت در همین فکرها بود که یاسمن جلو آمد و با لبخندی مصنوعی به غزال گفت: غزال جان از دخترها شنیدم که لباست را خودت دوختی؟ خیلی در این لباس زیبا و برازنده شدی. می خواستم بپرسم آیا می توانی یک لباس مانند این برای من هم بدوزی؟ غزال به چهره ی پیر دختر حسود نگاه کرد. تا به حال برای هیچ کسی لباس ندوخته بود. می دانست که یاسمن اینها را گفته تا مهمانها فکر کنند او برای مردم خیاطی می کند و دکتر شدنش هم الکی است. گرچه مادرش لباسش را خریده بود. ولی غزال خودش خیاط ماهری بود تابستانها به جای تلف کردن وقتش در خانه و بی کار نشستن و تلویزیون تماشا کردن به کلاس های هنری می رفت. غزال لبخندی زد و گفت لطف داری عزیزم ولی همانطور

که خودت خوب می‌دانی من فقط برای خودم خیاطی می‌کنم چون اندازه هایم دستم است. خیاطی را مادامی که برای خودم لباسی بدوزم دوست دارم و اصلا از خیاطی کردن برای دیگران خوشم نمی‌آید. امیدوارم درک کنی و ناراحت نشوی. بعد یاسمن را به خانم‌ها معرفی کرد. ژایلا مات و مبهوت به غزال نگاه می‌کرد، انگار جواهری که یافته بود به جز زیبایی و ادب و هنر سخنوری هنرهای مادرش را هم به خوبی آموخته است. یاسمن که به این راحتی‌ها دست بردار نبود گفت: عزیزم مثل اینکه قصد نداری امشب پیش دخترها بیایی؟ غزال که حرف‌های یاسمن را شنیده بود خوب می‌دانست که محبتش کاملا دروغین است و تنها قصدش دور کردن غزال از جمع مهمان‌های خارجی و نشان دادن خودش است. می‌دانست از روی حسادت آنجاست. ولی دلیلش هر چه بود انگار خدا او را فرستاده بود. همان بهانه‌ای بود که دنبالش می‌گشت. رو به جمع کرد. نرگس که کنار مصطوره نشسته بود حسابی گرم صحبت بود. دلش نمی‌خواست یک لحظه هم با یاسمن باشد. با خودش گفت اگر قرار باشد مصطوره نرگس را بشناسد تا همین الان هم به قدر کافی حرف زده اند. از جایش بلند شد و رو به جمع پرسید اجازه می‌دهید؟ ژایلا گفت برو عزیزم غزال رو به نرگس کرد و گفت با ما نمی‌آیی؟ نرگس به مصطوره نگاهی کرد و مصطوره اجازه داد. نرگس بلند شد و همراه آن‌ها به راه افتاد. ژایلا با دقت به لباس زیبای غزال نگاه می‌کرد رو به سهیلا کرد و گفت عزیزم من به خاطر داشتن چنین دختر جواهری به شما تبریک می‌گویم. کمالاتش همه بیانگر داشتن مادر هنرمندی مثل شماست. سهیلا تشکر کرد و گفت او مثل خواهرش خودش علاقه‌مند بود و هر وقت من خیاطی یا آشپزی می‌کردم. می‌آمد و کنار دست من می‌ایستاد و با اشتیاق نگاه می‌کرد. من هم به او توضیح می‌دادم. آشک و منتو و قابلی‌اش در فامیل حرف اول را می‌زند. اولین باری بود که سهیلا از دستپخت دخترش جایی تعریف می‌کرد.

کمی آنطرف تر یاسمن به خیال خودش برای آنکه غزال را ضایع کند برای دختر دیگری دست تکان داد و بی‌توجه آن دو را رها کرد و بعد هر دو با هم وسط سالن ایستادند و با آهنگ رپ تندی مشغول در آوردن شکلک‌ها و اداهای میمون مانند به عنوان رقص شدند. نرگس با عصبانیت گفت عمدا می‌خواست تو را تحقیر کند! غزال خنده‌ای از روی سبکی سر داد و گفت آه نرگس جان تو نمی‌دانی او با این حسادتش چه کمکی به من کرد. او امشب فرشته نجات من

است. نرگس به چهره‌ی خندان و شاد غزال نگاه کرد و پرسید یعنی تو اصلا ناراحت نیستی که او بی توجه به ما رفت. غزال همان طور که به رقص ناهماهنگ و بی قاعده یاسمن نگاه می کرد. گفت منظورش این بود ما را از دور و بر ژایلا و بقیه دور کند و خودش بر قصد تا آن‌ها متوجه او شوند. این را خوب فهمیدم. ولی اصلا دلم نمی خواست وقتی آن مهاندار برمی گردد تا شام را سرو کند سر آن میز باشم. متوجه شدی چطور نگاهم می کرد. آنقدر از خجالت و عصبانیت داغ شده بودم که واقعا به آن شربت خنک احتیاج داشتم. نرگس گفت من هم متوجه شدم که او از تو خوشش آمده. به نظر من که جوان خوش قیافه و مودبی بود. تعجب می کنم چطور با این تیپ و قیافه مهماندار شده؟ غزال میز خالی گوشه‌ی تالار را نشان داد و گفت برویم آنجا بنشینیم. نرگس گفت غزال تو نباید از دست ژایلا ناراحت شوی آنها مدت زیادی در خارج زندگی می کنند این جور چیزها برایشان عادی است. شرم دختر شرقی چیزی است که غربی‌ها زیاد درک نمی کنند. غزال گفت اهمیتی نمی دهم راستش داشت حال من از این همه توجه و تمجید آن‌ها به هم می خورد. بیا این بحث را تمام کنیم. نگاهش را به نرگس دوخت و گفت خب کلک خوب با مصطوره گرم گرفته بودی. شک ندارم که خیلی از تو خوشش آمده. حالا بگو بینم چی می گفتید؟ ها! نرگس خندید و گفت هیچ چیز. یعنی همین سوالات همیشگی راجع به سن و تحصیلات و این چیزها. اما راستش را بخواهی من خیلی از اخلاق مصطوره خوشم آمد. درست است که مانند آن دوتای دیگر خوشگل نیست اما خیلی خوش اخلاق است. غزال خندید و گفت مبارک به بالام جان. آهنگ تمام شد و یاسمن بعد از رقص آن‌ها را پیدا کرد و به طرف آن‌ها حرکت کرد. غزال به نرگس گفت اصلا الان حوصله این پیر دختر حسود را ندارم. برو یک جوری دست به سرش کن اینجا نیاید. نرگس گفت او را به من بسپار خودم سرش را کم می کنم. و بلند شد و به طرف یاسمن رفت. غزال نفهمید که نرگس به او چه گفت اما دید یاسمن خندید و رفت. نرگس برگشت و کنار غزال روی صندلی نشست میزی که مادرش، غزل و مهمانان آنجا نشسته بودند درست روبرویشان بود. نرگس به میز اشاره کرد و به غزال گفت بین چه غلغله ای دور میز راه افتاده. زنان دور ژایلا و مهمانان حلقه زده بودند سهیلا و غزل آن طرف سالن پیش شکیلا خاله‌ی غزال، مادر سعید نشسته بودند. و ژایلا و دوستانش را در همهمه‌ی زنان دیگر تنها گذاشته بودند. نرگس گفت اینها حتما برای گرفتن عکس یادگاری دور میز جمع نشده‌اند، آمده‌اند تا دخترانشان را به مهمانان معرفی کنند. غزال گفت بگذار بقیه هم تلاش خوشان را بکنند و بعد شروع به خندیدن کرد.

ساعت ده و نیم وقت سرو شام بود. غزال اینبار چادر نماز سفیدی روی سرش انداخت. مهماندارها وارد شدند و مشغول پذیرایی شدند. غزال خوشحال بود که سر میز پیش مادرش و ژیلان نشسته است. حالا در این گوشه سالن با این چادر سفید در حالی که در صندلی پشت به مهمانها نشسته بود، دیگر آن پسرک جوان امکان نداشت او را پیدا کند و موجب رنجش خاطرش شود. او هم می‌توانست با خیال راحت شام سفارش بدهد و بخورد. مهماندارها با چرخ دستی‌های مملو از انواع غذاها مشغول پذیرایی از زنان تالار شدند. ناگهان همان صدا از پشت سرشان گفت خانم‌ها شام چی میل دارید؟ صدای همان مهماندار بود غزال خشکش زد. امکان نداشت چطور او را در این گوشه تالار پیدا کرده. بی حرکت سر جایش نشست. مهماندار چرخ دستی‌اش را هل داد و جلوی میز ایستاد. نگفتید چی میل دارید؟ نرگس گفت مرغ، و شما خانم؟ غزال گفت ممنون آقا چیزی میل ندارم. احساس می‌کرد ته معده‌اش می‌سوزد. حتما به خاطر این بود که از سر صبح استرس داشته! اول استرس کنکور، بعد خستگی چند ساعت بی حرکت نشستن در آرایشگاه و حالا هم این مهماندار سمج. مهماندار ظرف مرغ را روی میز جلوی نرگس گذاشت و رو به غزال کرد و گفت به نظر من دختر زیبایی مثل شما باید خیلی خوب تغذیه کند. بعد با چشمانش که شیطنت خاصی در آن برق می‌زد به غزال نگاه کرد. غزال چیزی نگفت مهماندار گفت خب من نمی‌دانم از چه غذایی خوشتان می‌آید و بعد از هر غذا یک بشقاب روی میز گذاشت. غزال به ظرف‌های برنج و انواع خورشت قیمه و قورمه سبزی، مرغ و کباب نگاه کرد خدای من این مردک دیوانه شده این همه غذا برای سیر کردن یک لشگر کافی است! سر میز فقط من و نرگس هستیم. یک شیشه دوغ و یک شیشه نوشابه روی میز گذاشت و به دقت به میزی که با انواع غذاها پر شده بود نگاه کرد و گفت آب یادم رفته بیاورم. اساعه برایتان آب هم می‌آورم. غزال داشت از عصبانیت می‌ترکید ولی نمی‌خواست بی خودی جار و جنجال راه بیندازد. اما می‌خواست هر طور شده شر این مهماندار را از سرش کم کند گفت آقا خیلی ممنون می‌توانید بروید نیازی به ظرف آب نیست. مهماندار گفت طول نمی‌کشد زود برایتان آب می‌آورم! غزال با لحنی خشن گفت پس حال که دارید می‌روید لطفا نان، دستمال کاغذی، سفره و جارو و خاک انداز هم بیاورید! مرد جوان ایستاد و یک ابرویش از تعجب بالا پرید و پرسید: درست شنیدم خانم شما گفتید جارو و خاک انداز؟ غزال گفت بله چون بعد از اینکه آب آوردید یادتان می‌آید دستمال کاغذی نیاورده‌اید، بعد هم می‌روید و نان

و سفره می آورید در آخر هم باید این خروار غذاهای بی مصرف را که روی میز گذاشتید جمع کنید. همه را یک جا بیاورید تا وقت خودتان و ما را بیشتر از این نگیرید. ضمنا باید گوشزد کنم تمام تالار غذایشان سرو شده شما باید بروید تا خانمها بتوانند راحت غذایشان را بخورند. مرد جوان بی اختیار زد زیر خنده و صدای خنده اش سالن را پر کرد. اوه خدای من چه احمقی است که اینطور بلند می خندد آبروی من را پیش همه برد. خواهش می کنم آقا لطفا ساکت باشید آبروی ما را بردید. محض رضای خدا بروید ما به هیچ چیزی احتیاج نداریم. لطفا بروید. مهماندار آرام شد و گفت چشم خانم و بعد تعظیمی کرد و از در بیرون رفت. غزال بازوی نرگس را محکم گرفته بود. خدای من دیدی چقدر بی نزاکت بود؟ ناگهان صدای خنده نرگس بلند شد، معذرت می خواهم غزال جان وقتی به او گفתי برو و جارو و خاک انداز بیاورد داشتم از زور خنده منفجر می شدم. تمام مدت گوشه چادرم را محکم چنگ زده بودم و جلوی خنده ام را به زور گرفته بود. الهی که نمیری این حرفها چی بود به آن بی نواز زدی خب از تو خوشش آمده، گناه که نکرده. به نظر من اصلا به او نمی آید یک مهماندار باشد. برای مهماندار بودن خیلی شیک و باوقار است. غزال با عصبانیت گفت باوقار! بلند شد و گفت من که نمی توانم حتی یک لقمه هم از این غذاها بخورم. نرگس جان لطفا یک لیوان آب خنک به من بده دارم از عصبانیت آتش می گیرم. نرگس دوباره شروع کرد به خندیدن و گفت مثل اینکه یادت رفته که به او گفתי به آب نیازی نیست! غزال گفت مهم نیست. و چادر سفیدش را درآورد و شروع به قدم زدن کرد. معده اش بدجوری می سوخت احساس تشنگی عجیبی داشت. کمی آن طرف تر صفورا دختر خاله اش کنار مهناز پشت میزی نشسته بود. غزال را دید و صدا کرد غزال به طرفشان رفت. یک پارچ آب خنک با تکه ها کوچک یخ روی میزشان بود. غزال یک لیوان برداشت و برای خودش آب ریخت. مهناز دختر خاله سید حسن به غزال گفت بنشین عزیزم با ما غذا بخور. غزال لیوان دوم آب را ریخت و سرکشید و گفت ممنون خاله جان نمی دانید چقدر تشنه ام و لیوان سوم آب را سرکشید. صفورا گفت ولی هوا که خوب است من زیر باد سرد این کولرها قدری احساس لرز می کنم غزال لیوان چهارم آب را سرکشید. قدری خنک شده بود. مهناز رو به غزال کرد و گفت عزیزم خوب نیست با معده خالی این همه آب بنوشی! غزال نگاهی به پارچ آب انداخت تقریبا خالی شده بود.

ژیلا به غزال نگاه می‌کرد. رو به سهیلا کرد و پرسید: سهیلا جان چرا دخترت شام نمی‌خورد؟ چرا دارد قدم می‌زند؟ سهیلا که از خنده‌ی بی‌مورد مهماندار همه چیز دستگیرش شده بود، لبخندی زد و گفت حتما گرمش شده است هوای اینجا خیلی خفه است. غزال زیاد به فضاهای بسته عادت ندارد و در گرما کلافه می‌شود. غزال آهسته آهسته در تالار قدم می‌زد همه مشغول غذا خوردن بودند. یاسمن با شرارتی که مخصوص خودش بود، رو به غزال کرد و گفت مثل اینکه آن مهماندار خیلی از تو خوشش آمده بود. بعد سرش را بالا گرفت و مثل اردکی بدن چاقش را تکان داد و رفت. غزال با خودش گفت اگر همه مثل یاسمن متوجه خنده‌ی مهماندار شده باشند چه؟ کاش همانجا پیش مادر می‌نشستم آنوقت آن مهماندار هر کاری هم که می‌کرد کسی نمی‌توانست حرفی برای من در بیاورد. حالا ژیلایا و بقیه در مورد من چه فکری می‌کنند؟ خدایا چقدر افتضاح شد. من به این گوشه تالار آمدم که از شر او خلاص شوم چطور مرا آنجا پیدا کرد من که چادر سفید پوشیده بودم و پشت به در نشسته بودم. غزال چرخید و به طرف میزی که مادرش و غزال نشسته بودند، رفت. همه آرام و ساکت مشغول خوردن غذا بودند. ژیلایا با دیدن غزال لبخندی زد و گفت: غزال جان بیا اینجا کنار من بنشین. غزال بدون هیچ پرسشی جلو رفت و درون صندلی کنار ژیلایا جای گرفت. چهره‌اش با دیدن آرامش مادر و خواهرش آرام شد. سرش را بالا گرفت و مژه‌های بلند تاب خورده‌اش را که همچون توری زیبا روی چشمان زمردین‌اش را گرفته بود بالا برد و به ژیلایا نگاه کرد. ژیلایا گفت آه عسلم تو چقدر شیرین و با ملاحظه هستی. وقتی تو اینجا نبودی من با مادرت صحبت کردم و از او قول گرفتم که پس فردا به خواستگاری تو بیایم. مادرت لطف کرد و اجازه داد اما من می‌خواهم نظر تو را هم در این مورد بدانم. آیا اجازه می‌دهی پس فردا برای خواستگاری به خانه‌تان بیایم؟ غزال نمی‌دانست منظورش کدام پرسش است. سرش را پایین انداخت و با لحنی آرام گفت: هر چه مادرم بگویند. ژیلایا لبخند پیروزمندانه‌ای زد و به سهیلا گفت عزیزم تو در ادب و تربیت دخترانت نمره بیست می‌گیری. من خودم هم مادرم و از اینکه غزال جان اینطور به خواست مادرش احترام می‌گذارد خیلی خوشم آمد آن هم در عصر ما که جوان‌ها خودشان خودسرانه در کوچه و خیابان و اینترنت برای خودشان جفتی پیدا می‌کنند. به شما قول می‌دهم فرهاد من لیاقت دختر شما را دارد. بعد رو به غزال کرد. عزیزم خیلی دوست دارم تو را به پسرم فرهاد معرفی کنم. مطمئنم اگر با او آشنا شوی حتما از او خوشت می‌آید. غزال با خودش گفت خب پس فرهاد است. همانطور که من می‌خواستم شد. فرهاد جراح چشم است. این محشرترین پیشنهاد ازدواجی است که تا به حال به من شده. از بین این همه خواستگاران گیج‌کار و بنای بی‌سواد و کم‌سواد این فرصت طلائی

زندگی من است. می توانم شرط بگذارم که من حتما باید درس بخوانم و به دانشکده پزشکی بروم. تحصیل در دانشکده علوم پزشکی شهر نیویورک بی نظیر است در خوابم هم چنین چیزی را نمی دیدم. تازه فرهاد می تواند به من کمک کند. مصطوره نگاهی به ژایلا انداخت و گفت: عزیزم خیلی عجله داری! سهیلا جان من این پیش دستی ژایلا جان را به حساب بزرگتر بودنش می گذارم اما می خواهم اجازه بگیرم تا برای خواستگاری از غزال جان به خانه شما بیایم. سهیلا جا خورده بود نمی دانست چه بگوید ژایلا خندید و گفت حتما برو عزیزم چون می خواهم قیافهات را وقتی عروس خوشگلم به تو گفت نه! بینم. زرغونه گفت نگاه کنید مثل اینکه قرار است داماد بیاید. همه چادرهایشان را پوشیده اند. من که نمی دانم این همه چادر پوشیدن هایشان برای چیست؟ غزال شال سبزش را روی سرش انداخت و دور بازو ها و یقه بازش پیچید. داماد در معیت دو ساق دوش جوان و خوش تیپ و قد بلند وارد شد. ساق دوش های داماد به قدری خوش قیافه بودند که قیافه داماد مات و خیره شده بود. ژایلا با انگشتش به ساق دوش سمت راست اشاره کرد و به غزال گفت عزیزم او پسر من فرهاد است. غزال سرش را بالا آورد و نگاه کرد فرهاد با قدی حدود یک متر و نود سانت و کت و شلوار سفید و بلوز آهار خورده و اتو کشیده سفید و کراوات مشکی. موهای بور، چشمان آبی و صورتی خوش قیافه داشت و سمت راست داماد ایستاده بود. ساق دوش سمت چپ به غزال خیره شده بود. غزال باورش نمی شد. خدایا این امکان ندارد!!! مرد جوان و قد بلند با کت و شلوار مشکی و بلوز سفید و کراوات سورمه ای با موهای تیره ی مشکی و پوست گندمی روشن. همان مهماندار بود، که با چشمانش به چشمان متعجب غزال خیره شده بود. چشمان سیاهی که تا عمق وجود غزال رسوخ می کرد. در این کت و شلوار مثل یک شاهزاده شده بود. قدش از فرهاد بلندتر و اندامش خوش استایل تر و تنومندتر بود. داماد کنار عروس نشست و فرهاد آمد و کنار او ایستاد. غزال با صدایی خیلی آرام طوری که هیچ کس صدایش را نشنید گفت پس او بهزاد است! فرهاد چیزی به بهزاد گفت. بهزاد چشم از غزال برداشت و به فرهاد نگاه کرد و چیزی گفت که فرهاد به خنده افتاد. امکان ندارد مردی که فرهاد مخاطب قرارش داده بود همان مهماندار سمج باشد! همه از جایشان بلند شدند و دور عروس و داماد حلقه زدند. ظرف چند ثانیه دور عروس و داماد مملو از جمعیت شد که برای مشاهده مراسم بریدن کیک و گذاشتن عسل در دهان عروس و داماد دور آنها حلقه زده بودند. غزال نگاهی به اطرافش انداخت همه رفته بودند. از جایش بلند شد می خواست مطمئن شود که چشمانش درست دیده اند. از پشت جمعیت چیزی معلوم نبود غزال روی پنجه پا ایستاد و نگاه کرد. داماد با قاشق کیک را در دهان عروس گذاشت. بعد عروس به داماد کیک داد. داماد

انگشتش را در ظرف عسل فرو برد و در دهان عروس گذاشت. غزال به این طرف و آن طرف نگاه کرد و ناگهان مرد جوان را دید، خودش بود شک نداشت. پس او اصلاً مهماندار نبوده! پس چرا آن لباس‌ها را پوشیده بود؟ نگاهش را از او برداشت. و به عروس و داماد نگاه کرد. مراسم عروسی در حال اتمام بود حلقه‌ها رد و بدل شده بود. هدایای مخصوص پدر و مادر داماد و فامیلش به عروس داده شد. اغلب انگشتر طلا بود. غزال گوشه تالار ایستاده بود کسی آنجا متوجه او نبود. صدای موسیقی افغانی با ریتم تند بلند شد. غزال دوباره روی پنجه پا ایستاد تا نگاه کند. فرهاد و بهزاد وسط تالار در حال رقصیدن بودند. فرهاد به زیبایی می‌رقصید اما بهزاد در رقص از او بهتر بود. اندام ورزیده‌اش به نرمی حرکت می‌کرد. با آن کت و شلوار چقدر خوش قیافه‌تر به نظر می‌رسید. غزال احساس ضعف می‌کرد. از شروع صبح روز بد و پر استرسی را پشت سر گذاشته بود و استراحتی نکرده بود. شام هم نخورده بود. سرش گیج رفت، پنجه‌های پایش بی‌حس شد، چشم‌هایش سیاهی رفت و روی زمین افتاد و از حال رفت. چند دقیقه بعد با صدای مادرش به هوش آمد روی زمین افتاده بود سرش در آغوش مادرش بود. فرهاد دستش را گرفته بود و نبضش را می‌گرفت. بهزاد لیوان آب قندی آورد و به سهیلا داد سهیلا لیوان را گرفت و به دهان غزال چسباند بخور عزیزم. غزال یک جرعه خورد احساس کرد داخل آب قند مقداری نمک هم ریخته! بهزاد با نگاهی نگران به غزال خیره شده بود وقتی غزال از نوشیدن آب قند امتناع کرد. بهزاد گفت به خاطر نمکش نمی‌خورید؟ کمی نمک برای بالا رفتن فشار خونتان خوب است. لطفاً بخورید. سهیلا یک جرعه دیگر در حلق غزال ریخت. فرهاد رو به سهیلا کرد و گفت نگران نباشید. فقط افت فشار خون است. غزال با یک تکه کاغذ خواهرش را باد می‌زد. برخلاف فرهاد که آرام بود، بهزاد خیلی نگران به نظر می‌آمد. فرهاد لبخندی به غزال زد و گفت حالتان زود خوب می‌شود. و بعد بلند شد. غزال دوست نداشت اینطور با فرهاد رو برو شود. بی‌حال افتاده بود. همه نگران دور غزال حلقه زده بودند. حتی داماد هم فراموش کرده بود نوعروسش تنها ایستاده و نگاهش می‌کند. قلبش توی دهانش آمده بود. با نگرانی پرسید غزال خوب است؟ فرهاد لبخندی زد و گفت فقط فشارش افتاده. غزال رو به مادرش کرد و آرام گفت عروسی را خراب کردم متاسفم دست خودم نبود. ژایلا که تا آن لحظه نگران بود. لبخندی زد و گفت نه عزیزم. خدا را شکر که حالت خوب شده. رو به سهیلا کرد و گفت سهیلا جان این پسر بزرگم بهزاد است و این هم پسر فرهاد است. سهیلا نگاهی به بهزاد انداخت. آنقدر نگران غزال بود که اصلاً متوجه نشد او همان مهماندار است. بهزاد سلام کرد و گفت من پسر احمد شاه و ژایلا هستم! سهیلا با صدایی آرام گفت از آشنایی شما خوشبختم. ممنونم به خاطر آب قند و از

شما هم ممنونم دکتر فرهاد. فرهاد با دستش کمی سرش را خارید و در حالی که می‌خندید گفت قابلی نداشت کاری نکردم. غزال به چهره‌ی نگران و شرمنده‌ی بهزاد نگاه کرد خدا یا باورم نمی‌شود یک کاپیتان خلبان با آن همه پرستیژ چطور حاضر شده لباس یک مهمان‌دار را بپوشد. بهزاد به او نگاه کرد در نگاهش محبت غریبی موج می‌زد. غزل که رفته بود تا سعید را پیدا کند برگشت. مامان سعید بیرون نبود فکر کنم با بقیه به عروش کشان رفته. مسئول تالار را هم پیدا نکردم تا آژانس خبر کنم. به اطراف نگاه کرد تالار کاملا خالی شده بود. همه به عروس کشان رفته بودند. بهزاد گفت ماشین هست. اگر اجازه بدهید من شما را به خانه‌یتان می‌رسانم. سهیلا لبخندی زد و گفت نه پسر من این لطف بی‌نهایت توست، اما نمی‌خواهم مزاحم تو شوم. شما جوان‌ها به عروس کشان بروید. فرهاد جلو آمد و گفت من شخصا از عروس کشان خوشم نمی‌آید ضمنا هیچ ماشین مطمئنی این موقع شب پیدا نمی‌شود. مزاحمتی نیست، لطفا قبول کنید. سهیلا قبول کرد و هر سه سوار ماشین بهزاد شدند. به خانه که رسیدند. غزال را به طبقه بالا بردند. غزال روی تختش دراز کشید و خوابش برد. بهزاد و فرهاد در طبقه پایین منتظر بودند. غزل با یک سینی چای وارد شد. سهیلا از طبقه بالا، پایین آمد و گفت حالش خوب است خوابش برده. آقایان جوان ممنونم ما امشب خیلی به شما زحمت دادیم. بفرمائید چای میل کنید. بهزاد تشکر کرد و گفت در مهمان‌نوازی شما شکی نیست. کاری نکردیم وظیفه‌مان بود، دیر وقت است و بهتر است که ما برویم. شما هم خسته‌اید و باید استراحت کنید. احتمالا با غیبت ما همه فکر می‌کنند در خیابان‌های مشهد گم شده‌ایم در حالیکه خدا می‌داند من با چشمان بسته هم راهم را در هر جای دنیا پیدا می‌کنم با اجازه‌تان ما می‌رویم. سهیلا لبخندی زد و از این نکته سنجی بهزاد تشکر کرد و تا دم در آن دو را بدرقه کرد.

صبح زود وقتی غزال چشمانش را باز کرد، هنوز گیج بود. سرش به شدت درد می کرد. اتفاقات دیشب جلوی چشمش بود. سرش را چرخاند. مادرش را دید. کنار تختش در حالیکه به صندلی تکیه داده بود خوابش برده بود. پس همه چیز واقعیت داشته من دیشب همه را نگران کردم. سهیلا آرام چشمانش را باز کرد و با دیدن غزال لبخندی زد و گفت غزالم حالت چطور است؟ غزال گفت خوبم. سهیلا از روی صندلی بلند شد و پرده های اتاق غزال را کنار زد نور وارد اتاق شد و روی میز تحریر غزال افتاد. پرینت قبولی اش در دانشگاه روی میز بود. با دیدن آن کاغذ تمام حوادث دیشب را فراموش کرد. به یاد دوستان هم کلاسی اش سمیه، فریهه و نسیمه افتاد. نمی دانست آنها چه کار کرده اند؟ سهیلا گفت عزیزم من می روم پایین صبحانه ات را آماده کنم. صورتت را بشوی و بیا پایین صبحانه بخور دلم نمی خواهد دوباره ضعف کنی. دیشب به قدر کافی نسبت به تویی توجهی کردم. در اتاق را باز کرد و خارج شد. غزال دست و صورتش را شست. شکمش از گرسنگی سمفونی باخ می زد. با عجله از پله ها پایین رفت سید حسن داشت به قناری هایش دانه می داد. غزال را در آغوش گرفت و گفت دیشب حسابی همه را ترساندی عزیزم حالت چطور است؟ خوبم بابایی. فقط دارم از گرسنگی می میرم. سهیلا از آشپزخانه غزال و سید حسن را صدا زد. غزال به طرف آشپزخانه دوید. صبحانه کامل بود. تخم مرغ نیمرو شده به همراه یک لیوان شیر، یک لیوان آب پرتقال و کره با مقداری عسل غزال چنان با اشتها می خورد که همه به خنده افتادند. سید حسن گفت جوری صبحانه می خورد انگار غذاها پا درآورده اند و دارند از دستش فرار می کنند و او دستگیرشان می کند. سهیلا خندید و گفت سر به سرش نگذار شب بدی داشته، بخور عسلم نوش جان. غزال در حالی که دهانش پر از غذا بود رو به سید حسن کرد و گفت بابایی می خواهم به خانه سمیه و فریهه سری بزنم و ببینم چه کار کرده اند! سهیلا گفت چرا تلفن نمی زنی؟ غزال آب پرتقالش را یک نفس سر کشید و گفت دلم خیلی برایشان تنگ شده. از بعد از امتحانات پیش دانشگاهی هیچ کدامشان را ندیده ام. سید حسن گفت برو عزیزم دوستی تلفنی لطفی ندارد. غزال تشکر کرد و به سرعت آماده شد و از خانه بیرون آمد. هوا ابری بود. زمین از بارانی که دیشب باریده بود هنوز خیس بود. عطر خاک باران خورده هوا را پر کرده بود. درخت های بید مجنون جلوی در خانه زیر باران دیشب حسابی دوش گرفته بودند. و برگ هایشان شاداب تر و با طراوت تر همراه با نسیم خنکی